



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# فطرت عالمی

جعفر قلی جعفری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# قطره های خون : حماسه و پایداری

نویسنده:

جعفر قلی جعفری

ناشر چاپی:

آیین احمد صلی الله علیه و اله و سلم

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۷	قطره های خون : حماسه و پایداری
۷	مشخصات کتاب
۷	فهرست مطالب
۱۱	فصل اول: زاگرس در آتش و خون
۱۱	بخش اول : ((پیشگفتار))
۱۲	بخش دوم : ((سخن نویسنده))
۱۳	بخش سوم : زاگرس در آتش و خون
۱۴	بخش چهارم : شجرنامه نویسنده
۱۴	بخش پنجم : ((حاج محمد علی خان و شیخ الله کرم نوری بنوی))
۱۶	بخش ششم : ((حاج صفر))
۱۷	بخش هفتم : ((کربلایی جعفر و حسین جل سیاه))
۲۰	بخش هشتم : (معصومعلی خان)
۲۲	بخش نهم : مبارزات معصومعلی خان علیه استبداد پهلوی
۲۴	بخش دهم : جعفر پیلتن فرزند حسین کربلایی جعفر
۲۶	بخش یازدهم : حسن علی فرزند حسین کربلایی جعفر
۲۷	بخش دوازدهم : آقا صفر فرزند حسین کربلایی جعفر
۲۸	بخش سیزدهم : ملا عوض جوکاربنوی
۳۰	بخش چهاردهم : ملا شنبه جوکار بنوی
۳۲	بخش پانزدهم : ملا غلامعلی جوکار بنوی
۳۳	بخش شانزدهم : ملا عباس فرزند حسین کربلایی جعفر
۳۵	بخش هفدهم: ملا شنبه و معصومعلی خان
۳۶	بخش هجدهم : چنگال اهریمن
۳۷	بخش نوزدهم: معرفی زادگاه نویسنده

۳۸	بخش بیستم : تولد
۳۹	بخش بیست و یکم : زادگاه نویسنده
۴۱	فصل دوم: خاطرات رزمنده گان اسلام
۴۱	اشاره
۴۲	بخش اول : کازرون
۴۲	بخش دوم : (نقش مساجد در ادوار گذشته)
۴۴	بخش سوم : ادای دین
۴۶	بخش چهارم : آموزش نظامی
۴۸	بخش پنجم : اتوبوس
۵۴	بخش ششم : منطقه شیر و پنجوبین
۵۶	بخش هفتم : سنگر
۵۷	بخش هشتم : مجروح
۶۸	بخش نهم : زمستان
۷۳	بخش دهم : قطره خون
۸۲	بخش یازدهم : خاطرات علیرضا قاسمی
۸۴	بخش سیزدهم : خاطرات اسفندیار شکرایی
۱۰۳	درباره مرکز

## قطره های خون : حماسه و پایداری

### مشخصات کتاب

سرشناسه : جعفری، جعفرقلی، 1340 -

عنوان و نام پدیدآور : قطره های خون : حماسه و پایداری / نویسنده جعفرقلی جعفری (ایشانگر جنگ تحمیلی)؛ ویراستار احمد باقری.

مشخصات نشر : قم : آیین احمد(ص)، 1394.

مشخصات ظاهری : 175 ص. : مصور. م س 14×21 ؛

شابک : 75000 ریال: 0-18-7497-600-978

موضوع : جعفری، جعفرقلی، 1340 -

موضوع : جنگ ایران و عراق، 1359-1367 -- خاطرات

موضوع : Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives

رده بندی کنگره : DSR1628 / ج 3 آ 625 1394

رده بندی دیویی : 955/08430922

شماره کتابشناسی ملی : 3793055

ص: 1

### فهرست مطالب

بخش یک: پیشگفتار

بخش دوم: سخن نویسنده

بخش سوم: ذاکرس در آتش و خون

بخش چهارم: شجره نامه

بخش پنجم: حاج محمدعلی خان و شیخ اله کرم نوری

بخش ششم: حاج صفر

بخش هفتم: کربلایی جعفر و حسین جل سیاه

بخش هشتم: معصومعلی خان فرزند حسین کربلایی جعفر

بخش نهم: مبارزات معصومعلی خان علیه استبداد پهلوی

بخش دهم: جعفر پیلتن فرزند حسین کربلایی جعفر

بخش یازدهم: حسن علی فرزند حسین کربلایی جعفر

بخش دوازدهم: آقا صفر فرزند حسین کربلایی جعفر

بخش سیزدهم: ملا عوض جوکار بنوی

بخش چهاردهم: ملا شنبه جوکار بنوی

بخش پانزدهم: ملا غلامعلی جوکار بنوی

بخش شانزدهم: ملا عباس فرزند حسین کربلایی جعفر

بخش هفدهم: ملا شنبه و معصومعلی خان



بخش هجدهم : چنگال اهریمن

بخش نوزدهم: معرفی زادگاه نویسنده

بخش بیستم : تولد

بخش بیست و یکم : زادگاه نویسنده

ص: 3

فصل دوم خاطرات رزمنده گان اسلام

بخش یک: کازرون

بخش دوم: نقش مساجد در ادوار گذشته

بخش سوم: ادای دین

بخش چهارم: آموزش نظامی

بخش پنجم: اتوبوس

بخش ششم: منطقه شیلر و پنجوین

بخش هفتم: سنگر

بخش هشتم: مجروح

بخش نهم: زمستان

بخش دهم: قطره خون

بخش یازدهم: خاطرات علیرضا قاسمی

بخش دوازدهم: خاطرات جهانگیر رنجبر

بخش سیزدهم: خاطرات اسفندیار شکرایی

ص: 4

## فصل اول: ذاکرس در آتش و خون

### بخش اول : ((پیشگفتار))

در تاریخ ادوار گذشته ما چنین آمده است. آخرین پادشاه ماد شبی در خواب دید که در شکم دخترش ماندنا درخت تاکی روئیده و شاخ و برگ آن سراسر جهان را فرا گرفته است. آری به راستی آن خواب به حقیقت پیوست و آن درخت آن قدر بزرگ و تنومند شد که مردمان بیش از 25 کشور و ملل گوناگون جهان سالهای سال در سایه اش آزادانه و به راحتی زندگی می کردند . اما ناگهان طوفان سهمگین از باختر ((غرب)) وزیدن گرفت و طوفان آنقدر سهمگین بود که به طور وحشتناکی تمام سرزمین پارسی را در خود درنوردید و به مدت 12 سال شاخ و برگهای درخت تنومند را با خود برده ، هرچند آن درخت شاخ و برگ خود را اندکی از دست داد ، اما جوانان برومند این مرز و بوم با نثار خون خود این درخت تنومند برای همیشه آبیاری کردند .

این درخت از ناحیه شرق، غرب، شمال و جنوب بارها و بارها مورد هجوم استعمار قرار گرفت ، چون باخون بهترین جوانان این مرز و بوم آبیاری می شد در برابر سهمگین ترین و وحشتناکترین طوفان حوادث مقاوم و پابرجا می ماند.

هرزگاهی شاهان نایق اندکی از شاخه و برگ آن را از دست می دادند اما این بار امپریالیسم شرق و غرب تصمیم گرفت این درخت تنومند را از ریشه بکنند و برای همیشه نابود کند ، آنها کور خونده بودند که درختی که با خون بهترین جوانان این مرز و بوم آبیاری شده نابود شدنی نیست . امپریالیسم شرق و غرب از روی نفهمی آمدند برای اجرای نقشه شوم خود صدام دیکتاتور را بهترین گزینه خود دانسته و آن را بجان ما انداختند .

اما مردم قهرمان و شهید پرورمان بفرمان امام راحل و عظیم الشان خود راهی جبهه حق علیه باطل شدند و در برابر تهاجم او ایستادند و پایداری نمودند و با نثار خون خود با سیلی محکم دشمن غدار را سرجایش نشانند.

و اما آنچه در پیش رو دارید مجموعه ای از یک واقعیت مستند تاریخی است بنام قطره های خون که در آن گوشه کوچکی از خاطرات بزرگ 8 سال دفاع مقدس را به شما نشان میدهد. در این مجموعه این بنده حقیر خدمتگزار کوچک شما ابتدا پیشینه خانوادگی ام و سپس خاطرات 8 سال دفاع مقدس مربوط به خودم و چند تن از همکارانم را به رشته تحریر در آوردم. امید است این حماسه پایدار مورد توجه بقیه الله...اروالحناله الفدا قرار گیرد.

## **بخش دوم : ((سخن نویسنده))**

در جوامع امروزی که ما در آن زندگی می کنیم. هنوز هم عده ای کوته فکر و کج اندیش به این باورند که با حمله و تهدید و تخریب می توان به جنگ حق و حقیقت رفت. این افراد یا خود را به گمراهی و انحراف و نفهی زده اند یا تاریخ ادوار گذشته را مطالعه نکرده اند. آنان با این روشها سعی در حق پوشانی واقعیت ها را داشته و بر این باور خویش پافشاری نیز می نمایند (طرز تفکری پوشالی و پوچ که هیچگاه راه به جایی نبرده و نخواهد برد. تاریخ پر است از اینگونه طرز تفکر ها و روشهای دد منشانه که عاقبت و سرانجامی شوم داشته و هلاکت و نابودی پایان کار آنان خواهد بود... نمونه های متعددی در این خصوص وجود دارد که به اختصار به تعدادی از آنان اشاره می شود اسکندر مقدونی با به آتش کشیدن تخت جمشید بیش از 12 هزار جلد کتاب اوستا که روی پوست آهو نوشته شده بود به آتش کشید و به جنگ حقیقت پرداخت چنگیز خان مغول با حمله به قلات ایران و به آتش کشیدن اماکن مذهبی و کتابخانه های عمومی در برابر حقیقت نتوانست کاری از پیش ببرد رضا خان و پسرش حدود 50 سال با عقاید مردم جنگیدند عاقبت از حقیقت شکست خوردند و راه بجایی نبردند نظام کمونیستی شوروی سابق بیش از 70 سال مساجد و دیگر اماکن دینی مردم را تخریب و کتابهای خداپرستان را به آتش می کشید و با این کار سعی بر نابودی و به چالش کشیدن حقیقت را می نمود که با داشتن این همه اطلاعات و سلاحهای پیشرفته نظامی از درون متلاشی و نابود گردید. صدام دیکتاتور عراق با پشتیبانی دول شرق و غرب 8 سال با حقیقت جنگید و چنان از حق شکست خورد که دیگر کمر راست نکرد تا به درک واصل شد و اما در افسانه های اساطیری ما

اینگونه آمده است با ریختن قطره های خون سیاوش بر زمین لاله های واژگون روئیده است. بر هیچکس و قوم قبیله ای پوشیده نیست با ریختن قطره های خون جوانان این مرز و بوم بر زمین درخت حقیقت که استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی است.

با ابعادی بی کران روئیده که شاخه و برگ آن سراسر جهان را فرا گرفته است امید است بر ظهور نور حقیقت منجی عالم بشریت حضرت مهدی صاحب الزمان (عج) با توجه به آیه شریفه یخروجونهم ظلمات الی نور ((آیه الکرسی)) از تاریکی جهل به روشنایی حقیقت سوق دهد.

### **بخش سوم : زاگرس در آتش و خون**

در ابتدای رشته کوه زاگرس جنوبی هنوز صدای چکاچک شمشیر سردار آریو برزن که در برابر هجوم وحشیانه غربیان آن مدعیان دروغین آزادی و حقوق بشر ایستاد و مردانه جنگید و سرزمین پارس را با خون خویش رنگین نمود به گوش میرسد .

اگر کمی به جنوبی ترین منطقه زاگرس سفر کنید هنوز صدای گلوله های آتشین رئیس علی دلواری زائر خضرخان اهرمی و حسین خان چاه کوتاهی ابر مردانیکه که در راه استقلال کشور عزیزمان در برابر قشون انگلیس ایستادگی نمودند و با نثار خون خود خلیج همیشه پارس را پاس داشتند به گوش میرسد.

در شرقی ترین خطه زاگرس هنوز صدای سم اسب سردار امام قلی خان را میشنوید که با شجاعت بی نظیر خود بیگانگان را از کرانه خلیج همیشگی پارس و جزایر هرمزگان بیرون راند. در سرزمین لارستان هنوز صدای حضرت آیت اله حاج سید عبدالحسین لاری را از بالای منبر میشنویم که حسین وار پرچم مبارزه با کفر را بر افراشت و علیه استعمار انگلیس به مبارزه برخاست . اما در این سوی ناصر دیوان کازرونی این آزادی خواه را می بینیم که در برابر استعمار انگلیس و یادی داخلی آن مردانه ایستاد و تسلیم بیگانگان نشد. هنوز صدای گلوله های آتشین قهرمانانی چون لهراسب با طولی، مهدی سرخی، حسین خان کنارتخته ای، معصومعلی خان الیفی و شنبه جوکار بنویی در برابر قشون دیکتاتوری رضا خان که تا آخرین قطره خون

خود مردانه جنگیدند به گوش میرسد . واما در قیام چهل ودو (42) جهت پشتیبانی از روحانیت خصوصا حضرت امام خمینی (ره) زیاد خان بیگلری و رستم خان قاسمی ((سران طایفه لر و نفردر صحرای باغ لارستان)) حبیب اله خان شهبازی در کوهمره سرخی، غلامحسین سیاهپوش در منطقه جلیل و بابکان ((فرزندان رشید زاگرس)) در برابر رژیم دیکتاتوری پهلوی قد علم کردند و با نثار خون خود درخت انقلاب اسلامی را برای همیشه آبیاری نمودند.....

### **بخش چهارم : شجرنامه نویسنده**

جعفر قلی نصراله ملاعباسی حسین جل سیاه کربلایی جعفرحاج صفر حاج محمد علی خان حاج کرم و ملقب بهادر قلی خان اسد بطوریکه از گذشتگان نقل شده است . حاج کرم ملقب به بهادر قلی خان اسد از فرمانده هان نظامی عصر شاه عباس صفوی بوده است. ایشان از نسل سردارالیف برزین شاه زاده هخامنش که 331 قبل از میلاد فرمانده گارد سلطنتی از سپاه بزرگ جاویدان بوده که پس از جنگ خونین در منطقه دشمن زیاری، سردار پارامینون فرمانده دوم سپاه اسکندر مقدونی، راه جنوب را در پیش گرفت ، که شرح کامل آن در کتاب مستند مبارزه با قشون رضا خان آمده است سردار الیف برزین ابتدا وارد جلگه کازرون کنونی و سپس در منطقه بلس(1) که اکنون بناف و الیف است مستقر گردید

### **بخش پنجم : ((حاج محمد علی خان و شیخ الله کرم نوری بنوی))**

ص: 8

---

1- بلس که اکنون سربالش نام دارد به کوه قبیله کازرون گفته می شود.

حاج محمد علی خان فرزند حاج بهادر قلی خان اسد بود. او در سال 1030 تا 1090 شمسی برابر با پادشاهی سلطان سلیمان و شاه حسین صفوی می زیسته است. عصری که کشور هدف تهاجم افغانها قرار گرفته، بودن و بسیاری از شهرها و روستاها غارت شده اند، کشت و کشتار و هرج و مرج همه جا را فرا گرفته بود.

نامبرده یکی از حکام مقتدر جنوب محسوب می شد. مقر حکومتش قریه بناف ((بنو)) بود.

در اطراف مقر خود قلعه و استحکامات دفاعی بسیاری به وجود آورد، او دیوار دفاعی چهار حصار را تعمیر کرد. چهار حصار یک دیوار دفاعی بوده که در سراسر قسمت غربی روستای بناف کشیده شده بود و در زمانهای دور این روستا را در برابر هجوم بیگانگان محافظت می کرده است. حاج محمد علی خان با بسیج نمودن جوانان مناطق تحت نفوذ خود یک سپاه منظم تشکیل داد، بطوریکه گفته شده قلمرو خود را از منطقه ماهور میلاتی و خشت تا تنگ ارم و فراشبند و کازرون و نورآباد گسترش داد.

حاج محمد علی خان با این سپاه در این برهه از زمان که کشور ایران ضعیف شده بود و شهرها و روستاها هدف هجوم بیگانگان قرار می گرفت توانست در برابر تمام مشکلات فائق آید و منطقه تحت نفوذ خود را از هرگونه چپاول و غارت محفوظ دارد، او در زمان زمامداریش دست به عمران و آبادانی زد و بسیاری از باغات که در زمان گذشته از بین رفته بود احیا نمود.

وی فردی عادل و خیر اندیش بود. حاج محمد علی خان دارای چند زن و تعداد زیادی فرزند بود. وجد بسیاری از مردم بناف و الف و پیر مهلت و اطراف آن از جمله جد خانواده های جعفری و کرمی و... محسوب می شود.

در مورد شیخ الله کرم نوری بنوی ((عمو حسین)) نقل و قولهای فراوانی سینه به سینه به ما رسیده است که مهمترین آنها چنین است.

در زمستان 1311 شمسی خشک سالی وسیعی منطقه را فرا گرفت قحطی بر مردم فشار آورد.

مردم منطقه از شیخ الله کرم خواستند که آنها را به قبله دعا ((محل مراسمهای مذهبی)) ببرد.

و نماز باران بجا آورد. او در حالیکه از بیماری و کهولت سن بسیار رنج می برد پیشنهاد آنها را پذیرفت . تمام اهالی محل با شیخ در قبله روستا تجمع کردند . هنگامیکه نماز باران بجا می آوردند ناگهان جرقه ای از پشت کوه زده شد .نوری همه جا را گرفت . مردم صدا زدند شیخ نور شیخ نور.

یک ساعت نگذشته بود که دعای شیخ نوری مستجاب شد ،رعد و برق و سپس باران سیل آسایی باریدن گرفت و به خشک سالی پایان داده شد ،به همین دلیل شیخ الله کرم لقب شیخ نور یا شیخ نوری دادند . اگر بیاییم کمی فکر کنیم به این نتیجه خواهیم رسید که تمام کسانی که از فرزندان حاج شیخ الله کرم نوری متولد شده اند از بزرگان و سران ردیف اول منطقه الیف و بناف و پیر مهلت بودند . آنها هیچگاه در برابر استعمار سر فرود نیاوردند و تسلیم استبداد هم نشدند. از زمان به قدرت رسیدن رضا خان تا سال 1315 با تدبیری خردمندانه استقلال منطقه را حفظ نمودند و از ورود قشون دولتی به منطقه جلوگیری بعمل آوردند.

تا بحال کسی نشنیده است که آنها و نسل بعدی آنها در برابر سرلشکر ها و یاورها و ماموران دولتی (خانندان پهلوی ) سر فرود بیاورند ،که نمونه بارز آن فرزندان حسین جل سیاه و غلامحسین جوکار نبوی می باشند، که هر دوی آنها (حسین و غلامحسین) داماد حضرت حاج شیخ الله کرم نوری بودند .عده ای معتقدند که دعا ها و عبادتها و کارهای خیر اندیشانه و مدبرانه و خدا پسندانه حضرت حاج شیخ الله کرم نوری نبوی باعث گردیده که از اولادش اینگونه افراد تحویل جامعه داده شود.

**بخش ششم : ((حاج صفر))**



فقط اطلاع من این است که ایشان به همراه تعدادی از مردم روستای مشتان به مکه مکرمه مشرف می شود. هنگام نماز ظهر وقتیکه به سجده می رود دیگر سرش را از روی مهر بلند نمی کند. یکی از هم اتاقی هایش که اهل روستای مشتان هم بوده می بیند تا تمام نماز گزاران نمازشان را خوانده اند ولی حاج صفر هنوز در حال سجده است، او را صدا می زند می گوید، حاجی وقت غذا خوردن است هر چه نماز خوانده ای دیگر بس است، می بیند تا خبری نیست، او همچین سرش به روی مهر است و سجده می کند آقا بلند می شود نزدش می رود می بیند حاج صفر از دنیا رفته است. آنگاه هم کاروانی هایش او را پس از مراسم مذهبی در قبرستان مکه به خاک می سپارند.

### **بخش هفتم : ((کربلایی جعفر و حسین جل سیاه))**

درباره اینکه چرا به حسین پدر معصوم علی خان حسین جل سیاه می گفتند، اینگونه نقل شده است.

کربلایی جعفر پدر حسین هر چند سال یک بار برای گرفتن جواب مسائل دین مردم منطقه و فراگیری علوم دینی و زیارت قبور ائمه اطهار به کربلا و نجف مشرف می شده است. کربلایی جعفر در یکی از سفرهای خود به کربلا و نجف نزد آیت الله حاج سید ابوالقاسم ابن حسن مشهور به حجت طباطبایی یکی از مراجع تقلید شیعیان در کربلا- رفت. و سوالات دینی و شرعی مردم را به او داد و جواب هم گرفت.

در این دیدار کربلایی جعفر رو به سید کرد و گفت من بیش از شصت سال از عمرم می گذرد و هنوز که هنوز است فرزندی ندارم، و به همین علت همیشه غصه می خورم. سید می گوید امشب در حرم امام حسین بخواب و نیت کن و هر چه در خواب دیدی بیا و به من بگو، او وضو می گیرد و نیت می کند و شب در حرم امام حسین آنقدر دعا می خواند و به خدا التماس می کند تا خوابش می برد در عالم خواب سیدی نورانی که یک شال سبز در گردن داشت به بالینش می آید و می گوید کربلایی با خوشحالی به وطن خود بر گرد، من به شما مژده می دهم که از زنی بنام آمنه دارای دو فرزند خواهید شد که باید جل یکی از آنها را سیاه کنی

کربلایی جعفر از خواب بیدار می شود و صبح زود نزد سید می رود و خوابش را برای او بازگو می کند و تعبیرش را می خواهد. سید به کربلایی می گوید، اول به من بگو شما به چیز می گوئید جل، کربلایی به سید می گوید ما به لباس می گوئیم جل. پس شما از زنی به نام آمنه صاحب پسری می شوید نامش را حسین بگذار و نذر کن که لباسش برای عزای امام حسین همیشه سیاه باشد. و اما وقتی که کربلایی جعفر از کربلا برگشت طبق روال سالهای گذشته او را به روستاهای اطراف و شهر دعوت کردند.

تا هم برای مردم سخنرانی نماید و هم به سوالات شرعی آنها پاسخ دهد، از آنجا که در آن زمان تعداد افراد با سواد و روحانی در منطقه بسیار کم بود مردم برای اینگونه افراد احترام خاصی قائل بودند.

مردم شهرستان کازرون به کربلایی جعفر خیلی احترام می گذاشتند و بسیار هم دوستش داشتند به طوری که عده ای از مردم هنوز هم به اجاقش سوگند میخورند. کربلایی جعفر سوالهای شرعی مردم که خود قادر نبود پاسخ آن را بدهد جمع آوری می کرد و به نجف و کربلا نزد مراجع تقلید می برد.

و مدت یک ماه در آنجا می ماند و هم در این مدت کسب علم می نمود و هم جواب پرسش های شرعی مردم را دریافت می کرد. و اما دوست کربلایی جعفر که حاج محمد نام داشت و ساکن یکی از روستاهای شاپور بود او را به روستا و خانه خود دعوت نمود، تا به سوالهای شرعی مردم آن سامان

پاسخ بدهد. و در جلسات و سخنرانیهای مختلف آنان را به فیض برساند. کربلایی دعوت حاجی را پذیرفت و همراه او به روستایش سفر کرد. کربلایی چند روز در خانه حاجی ماند. او گفت شما هنوز صاحب فرزند نشده ای کربلایی گفت نه، حاجی گفت اگر قبول می کنید همسایه مان یک دختر دارد که اگر قبول می کنید تا برای شما به خواستگاریش برویم. کربلایی جعفر گفت اسم آن دختر چیست. حاجی گفت تو چه کار به اسمش داری کسی که می خواهد دختری انتخاب کند باید اسالت خانوادگی رفتار، کردار، اخلاق، هیکل و سن او را مورد بررسی قرار دهد.

اسمش هرچی می خواهد باشد برای شما چه فرقی می کند واز سویی شما هم پا به سن هستید و ما باید صحبت کنیم و او شما را هم درست ببیند تا ببینیم او حاضر است با این سن و سال با شما ازدواج کند.

دوباره کربلایی جعفر گفت حاجی اسم آن دختر چیست. حاجی خندید گفت من اینهمه برای شما توضیح دادم دوباره سؤال می کنید حتماً یک معما در این کار است، تا جریان را برایم نگویید چرا شما کاری به هیچی نداری و فقط اسم آن دختر را میخواهی. کربلایی تمام اتفاقات افتاده را به اطلاع حاجی رساند.

آنگاه حاجی گفت اسم آن دختر آمنه است با توجه به خواب کربلایی جعفر هم حاجی و هم کربلایی گفتند این پیوند به امید خدا حتماً شدنی است. و حاجی ابتدا با پدر و مادر دختر به گفتگو نشست.

پدر و مادر دختر به حاجی گفتند ما هر چند کربلایی جعفر را بدرستی می شناسیم ولی شما به ما یک هفته فرصت بدهید تا در این مورد با اقوام و خویشان هم صحبت کنیم، آنگاه پس از یک هفته ما خودمان نتیجه کار را به شما اعلام خواهیم نمود.

یک هفته که گذشت پدر دختر به خانه حاجی آمد و گفت تشریف بیاورید به خانه ما. حاجی کربلایی را با خود به خانه آنها برد. دختر همسایه با کربلایی در مورد ازدواجشان با هم گفتگو کردند و در پایان به توافق رسیدند که با هم ازدواج کنند. چند روز گذشت حاجی در خانه خود جلسه ای گرفت و تمام ریش سفیدان و بزرگان محل را هم دعوت کرد. در آن مجلس صورت جلسه ای که همان سند ازدواج امروزی ما باشد نوشته شد و مهریه هم در آن قید گردید. حضار محترم زیر آن صورت مجلس امضا یا انگشت زدند.

آنگاه خطبه عقد توسط کربلایی که خودش روحانی هم بود خوانده شد و رسماً کربلایی جعفر و آمنه با هم ازدواج کردند. بدین ترتیب خواب کربلایی جعفر به حقیقت پیوست.

ثمره این ازدواج دو پسر شد بنام حسین و هاشم ابتدا حسین متولد شد او تا آخر عمرش لباسش به عزای امام حسین سیاه بود و به همین دلیل او را حسین جل سیاه می نامیدند.

در سفر بعدی کربلایی جعفر به نجف و کربلا، کشتی غرق می شود و کربلایی جعفر جانش را از دست می دهد و به نزد معبودش می رود.

در همین زمان بیماری وبا در منطقه شیوع پیدا می کند و بسیاری از مردم از بین می روند و اما حسین جل سیاه که تنها یک گاو داشت آن را نذر امام حسین می کند تا که فرزندانش از این بیماری در امان بماند. کم

کم بیماری از منطقه رخت بست و فرزندان حسین نجات یافتند او هم نذر خود را ادا نمود و گاو را کشت و بین فقرا تقسیم نمود.

## بخش هشتم : (معصومعلی خان)

معصومعلی خان در چهارم شهریور 1270 در خانواده ای سیاسی مذهبی دیده به جهان هستی گشود.

پدرش حسین مشهور به حسین جل سیاه و مادرش بی بی شیرین (بنت حاج شیخ الله کرم نوری نبوی مشهور به عمو حسین) بود. ایشان در کودکی در خانواده ای تربیت یافت که دارای 3 ویژگی خاص بودند 1- اعتقاد به دین مبین اسلام 2- پیروی از دستورات مراجع تقلید 3- جنگجویی و شجاعت و جوانمردی معصومعلی این 3 ویژگی را از خانواده اش به ارث برده بود او در سن 20 سالگی به عنوان خان در منطقه قدرت را بدست گرفت.

معصومعلی خان آقا محمد بزرگ یکی از معتمدان و بزرگان روستای بلیان را به همراه فریدون جوکار به نمایندگی خود به شیراز فرستاد آنها مالکیت کل منطقه ایف و بناف و پیر مهلت و روستای اطراف آن را به مبلغ چهار صد تومان از صارم الدوله برایش خریدند و در محضر هم ثبت کردند .

معصومعلی خان در اول ربیع الاول 1337 با حدود 300 نفر از تفنگ چی های خود در کتل ملو (1) راه

را بر قشون انگلیسی بست و به مدت 3 روز با آنها جنگید و تلفات جانی و مالی هم به آنان وارد کرد . او هر چند

ص: 14

1- و قتیکه از دالکی به سمت کنار تحته حرکت کردیم ابتدا به کنار رودخانه دالکی ((شور)) می رسیم از آنجا به طرف کنار تخته یک سربالایی با شیب بسیار تندی وجود دارد که کتل ملو نامیده می شود و اکنون جزء خاک استان بوشهر است. استعمارگر ((قشون انگلیس در کتل ملو)) فرمانده کل مبارزین منطقه معصومعلی خان فرزند حسین کربلایی جعفر ((جعفری)) تاریخ جنگ = یکم ربیع الاول تا سوم در کتل ملو و ادامه آن تا تنگ ترکان هفده ربیع الاول 1337 قمری مطابق با سال 1297 خورشیدی اسامی بعضی از فرمانده هان دسته های چریکی (تفنگ چی) که همراه خود معصومعلی خان از مسجد امام زاده بی بی مهلت سازماندهی شده بودند و در کتل ملو حضور داشته اند بدین شرح است . غلامرضا فرزند علی اسکندری . شهسورا جبری (شصت سوار جنگی) شهریار جبری . شهباز و دهدار از معتمدین منطقه . مشهدی برات شمس الدینی کدخدای روستای تنگ مناره با تعدادی تفنگ چی . شمس الدین . ملاعباس و صفر . و جعفر فرزندان حسین کربلایی جعفر . احمد فرزند فتح الله . بابا وردی و علی ویس و ذوالفقار جبری . علی ناز شمس الدینی . علی بازو حاج حسین علی شهریار . خداوردی . محمد رضا و ابراهیم و اسماعیل فرزندان ظاهر علی . حسین حسینی . حسین میر شکار حسن . جمال و فریدون جوکار و حاجی فرزند خدا کرم ملا ماشاله و شکراله فرزندان رجب اسامی عده ای از مبارزین روستای بناف به فرماندهی ملاعوض که مشخص شده است بدین شرح است : ملا شنبه و غلامعلی فرزندان ملا غلامحسین . نامدار فرزند رمضان . شایس . خسرو . رضا فرزند حیدر و رضا فرزند خدا کرم کرمی . علی پناه . مددبلوردی با تعدادی از تفنگ چی هایش . عده ای تفنگ چی از تیره دوغانلو طایفه فارسیمدان به فرماندهی بابا خان فرزند حسین حسینی و برادرش ولی خان . علی عسکر فرزند حسن حاج محمد و غریب علی بهزادی (خان جانلو) یونس علی فرزند یوسف . حسن فرزند علی اکبر . ضمناً اسامی بقیه افراد مشخص نشده است . بدین ترتیب تعداد تفنگ چی های معصومعلی خان در جنگ با قشول انگلیسی در کتل ملو به حدود 250 الی 300 نفر می رسید .

نتوانست از ورود قشون انگلیسی به داخل کشور جلوگیری کند اما با این اقدام روحیه شهادت طلبی و از خود گذشتگی خود را به جهانیان نشان داد و به مردم ثابت کرد که با بیگانه و بیگانه پرستان سخت در ستیز است. با روی کار آمدن حکومت رضا خان و ظلمها و ستمهاییکه مامورانش به مردم روا می داشتند معصومعلی خان دست به اسلحه شد و با اقدامات مسلحانه به پاسگاههای های منطقه کمارج-آبکنار و کتل ملو و کنارتخته-تنگ ترکان-مراکز نظامی در شهر کازرون حمله کرد. او راههای مواصلاتی منطقه را برای مزدوران پهلوی نا امن نمود. معصومعلی خان یک سازمان چرکی علیه حکومت رضا خان پایه گذاری کرد که تا سال 1315 این وضعیت وجود داشت. فرماندهان قوای فارس از سال 1304 تا 1301 بیش از 4 بار به منطقه لشکر کشی کردند و هر بار به طور خفت باری شکست خوردند.

در جنگ مشهور به جنگ کوه تاپو(1)

که معصومعلی خان اردوگاه خود را در نزدیکی آنجا یعنی

سه دشت(2)

قرار داده بود، فرمانده قوای فارس 6 نفر از زبده ترین افسران خود را با یک فوج نظامی زبده به همراه یک گردان از هنگ کازرون که شامل پیاده نظام-سواره نظام-توپخانه-تدارکات و پشتیبانی می شد.

به جنگ معصومعلی خان فرستاد. اما هر چند معصومعلی خان در این جنگ از جوانان 20 ساله ((اسماعیل فرزند ظاهر علی)) تا پیر مرد 60 ساله ((حاجی فرزند خدا کرم)) را از دست داد وعده ای از نیرو هایش هم مجروح شدند و از بین رفتند. اما چنان قشون رضا خان را شکست داد و تار و مار نمود که آنها با بجا گذاشتن 30 درصد از کشته و مجروح از صحنه نبرد گریختند. فرمانده کل قوای فارس پس از خبر این

ص: 15

1- منطقه ای است در غرب دهستان سر مشهد از توابع بخش جره و بالاده جنگ کوه تاپو و سه دشت فرمانده قشون رضا خان نایب جرجانی فرمانده گروهان پیاده نظام، وکیل محمد، فرمانده گروهان سوار نظام وکیل محمود، فرمانده گروهان توپخانه وکیل شعبانعلی - فرمانده پشتیبانی و تدارکات رضا یوز باشی -تاریخ جنگ 10/9/1308 لغایت 16/9/1308 تلفات قشول (کشته و زخمی) 30% اردوگاه معصومعلی خان فرمانده کل اردوگاه معصومعلی خان فرمانده جنگ صفر فرزند حسین کربلایی جعفر اسامی تعدادی از فرماندهان دسته های تفنگ چی غلامرضا فرزند علی اسکندری -جعفر پیلتن برادر خان -حاجی فرزند خداکرم (که در جنگ کشته شد) ملا ماشاله -شکراله بهمینی (پسران رجب) ملاعباس (عباس شل) حسین حسینی -حاج حسین علی و علی باز شهریاری -مشهدی برات شمس الدینی -شهریار جبری شهسوار جبری - (شصت سوار جنگی) احمد فتح الله (خداوردی) علی عسکر -علی میرزا -حسین میر شکار حسن - خداکرم -محمد علی -گرگعلی - (پسران حاجی) فریدون و جمال جوکار -اسماعیل -ابراهیم -محمد رضا - (پسران ظاهر علی) (اسماعیل در جنگ کشته شد) تفنگ چی های کمکی عشایر طایفه فارس میدان به معصومعلی خان) بابا خان حسینی فرزند حسین کد خدای تیره دو غانلو با تعداد 40 نفر تفنگ چی -ظاهر مظفری ماچانلو، کد خدای روستای آبکنار و حسن آباد با تعداد 30 نفر تفنگ چی.

2- منطقه ایست در جنوب قلعه بوسکان که اکنون جزء دهستان دادین بخش جره و بالاده می باشد در این دو منطقه در تاریخ 10/9/1308 بین قشون رضا خان اردوی و معصومعلی خان به مدت چند روز جنگ خونین روی داد که منجر به شکست قشون رضا خان

گردید

شکست خفت بار سران سیاسی و نظامی کازرون را به شیراز احضار نمود، و آنها جلسه ای اضطراری را در ستاد فرماندهی قوای فارسی در شیراز تشکیل دادند: در این جلسه آقایان به این نتیجه رسیدند که از راه قشون کشی قادر نیستند بر معصومعلی خان فائق آیند آنها راه جدیدی انتخاب کردند و آن راه این بود که سرهنگ ابراهیم خان زندیه فرمانده قوای فارس گزینه نظامی را از روی میزش برداشت، و گزینه دیگر که معنی و مفهومش این بود که معصومعلی خان باید توسط افراد خودش از بین برود را روی میز خودش گذاشت. ثمره این جلسات محرمانه و سناریوهای از پیش طراحی شده این شد که معصومعلی خان قهرمان مبارزی که بیش از چهار بار قشون تا به دندان مسلح رضا خان را به زانو در آورده بود در مورخه 25 آذر سال 1311 خورشیدی مطابق با سال 1351 قمری با شلیک کلت کمری متعلق به ارتش شاهنشاهی ایران از پای در آمد. استاد نوری زاده بوشهری نویسنده و محقق معصومعلی خان را سردار جنوب نامیده است و استاد علی مراد فراشبندی نویسنده و محقق نیز آن را تأیید کرده است. و استاد نور محمد توانای مهرانجانی معاصر رضا شاه در اشعارش معصومعلی خان را به اژدها تشبیه کرده است.

### **بخش نهم : مبارزات معصومعلی خان علیه استبداد پهلوی**

مبارزه معصومعلی خان علیه استبداد پهلوی ((رضا خان))

به نام خداوند لیل و نهار از ایران بگیرند همه سردیاریار

زمان همایون رضا پهلوی زدولت بشد یاغی معصوم علی

که یک نامه آمد زمرکز به زیر نوشته نظامی، تفنگ ها بگیر

تفنگ های ده تیر، قطار دورو زدشتی گرفته تا دهله، بنو

وکیل نظامی چو نامه بخواند همان دم سواره به دهله براند

که هر کس که دارد زمردی نشان کشد مرکب دولتی زیر ران

تدارک چنان کرد آن پهلوی که گیرد تفنگهای معصوم علی

قضا را چنان شد به اندک زمان چنان چه رسانید پیکری به آن

تدارکچنان دید معصومعلی کند جنگ با لشکر پهلوی

علی باز تفنگش برآویخته نشسته دو دیده به ره دوخته

بیچان غباری در ان پهن دشت چو زلف عروسان نمودار گشت

همی دید چون لشکر پهلوی خبر داد به جعفر و معصوم علی

بفرمود معصومعلی به صفر چو خورشید فردا برآورد سر

\*\*\*\*\*

به امید یزدان پیروزگر به اردوی دشمن نماند نفر

سحرگه به فرمان معصوم علی بر آویخت با لشکر پهلوی

چو معصوم علی خان به میدان بشد صدای گلوله به کیوان بشد

چو معصوم علی آن نظامی بدید دلیرانه به سوی او می دوید

همان دم بگفتا نظامی که گفت ؟ تفنگ های مارا که نتوان گرفت

وکیل نظامی به او باز گفت بیارید تفنگ های خود را درست

چو معصوم علی این سخن را شنید همان دم تفنگش به سویش کشید

چو معصوم علی عزم آن جنگ داد ده تن از نظامی کشته فتاد

تمام نظامی گریزان شدند به خاک سیاه ریزان شدند

وکیل نظامی چو زخمی فتاد تمام نظامی بر باد داد

چو سینه به ال(1)

سیصد و چهار شد که اندر ایف جنگ دولت بشد

ندیدی، که معصوم بیداد کرد همه لشکر پهلوی خوار کرد

عباس هست، معصوم علی کدخداست یکی چون پلنگ و یکی ازدهاست

صفر هم چو شیر است و لشکر شکن برادر بود جعفر پیلتن

صفر موگ زنگی(2)

گرفته تا ریز(3)

نهادند اردوپا به گریز

صفر گفت به جعفر کاری کنم که اندر جهان یادگاری کنم

بگیرم پادگان به ضریب تفنگ جهان را به گور و گراز و پلنگ

استاد حاج نور محمد توانا =مهرنجانی معاصر رضا شاه پهلوی

**بخش دهم : جعفر پیلتن فرزند حسین کربلایی جعفر**



1- به معنی هزار

2- بلند ترین قله شهرستان کازرون می باشد که در کوه (بلس) قبله کازرون قرار دارد

3- دره شنی

جعفر فرزند حسین مشهور به جعفر پیلتن فرزند چهارم خانواده بود او مردی شجاع، دلیر، زبده و چابک و یکی از دلیر ترین و با لایق ترین فرمانده هان اردوی معصوم علی خان محسوب می شد.

ایشان هیچگاه در برابر قشون رضا خان شکست نخورد و هرکس چه خودی و چه غیر خودی در برابرش قد علم می کرد او را از بین می برد، از آنجا که همه انسانها هم نکات مثبت و هم نکات منفی دارند ایشان هم از این قاعده مستثنی نبود. جعفر با اقدامات مخروارانه خود تعدادی از افراد محلی و منطقه ای را به قتل رساند و برای معصوم علی خان که فردی متدین و درستکار بود دشمنی درست کرد. و همین امر باعث سو استفاده فرمانده قوای فارس گردید.

فرمانده قوای فارس با سران سیاسی نظامی کازرون در ستاد مرکزی فرماندی کل قوای فارس جلسه ای تشکیل دادند و در این سناریو چگونگی به قتل رساندن معصوم علی را طراحی کردند و مسئول اجرای آن را به عهده سران سیاسی و نظامی کازرون گذاشتند. هر چند این نقشه حتما میبایست اجرا می شد و معصوم علی خان هم به قتل می رسید ولی همین اقدام جعفر باعث شد که سناریوی طراحی شده زودتر به ثمر برسد و سناریوی قتل معصوم علی خان شامل جعفر هم گردید.

### **بخش یازدهم : حسن علی فرزند حسین کربلایی جعفر**

معصوم علی خان همه روزه بوسیله پیکی از وضعیت شهر اطلاع پیدا می کرد.

یکی از افراد معصوم علی خان خبر آورد که کدخدا های روستا ها و عشایر همچوار از طریق نایب جلال خان فرمانده هنگ کازرون مسلح شده اند، و همچنین یک پاسگاه نظامی در بین روستای مشتان و کاسکان ((تل جنگاه)) توسط نایب جلال خان ایجاد شده است خان گفت ما کاری به مردم و غیر نظامیان نداشتیم و تا بحال مال هیچکس را به زور نگرفته ام و طالب مال کسی هم نبوده ام و نیستم، که این کد خدا ها رفته اند از پادگان نظامی اسلحه تحویل گرفته اند. حالا که اینطور شده ما باید اول پاسگاه تل جنگاه را نابود کنیم و بعد

بینیم کد خدا های کدام روستا از دولت اسلحه گرفته اند برویم و آنجا ها را هم مورد حمله قرار بدهیم. معصوم علی خان روز بعد با تعدادی از افراد خود جهت نابودی پاسگاه تل جنگاه به راه افتادند. شب آنها به نزدیکی پاسگاه رسیدند، تا قبل از سپیده دم استراحت کردند قبل از اذان صبح پاسگاه را مورد حمله قرار دادند. نظامیان حدود 2 ساعت زیر آتش دلاورمردان خان مقاومت کردند، در این میان تعدادی از آنها کشته و زخمی شدند و چادر های اردوگاه همگی آتش گرفتند و سوختند هر چند نیرو های خان از نظر تعداد کم بودند ولی جنگجویان شجاع و زبیر ای بودند. چون صدای شلیک گلوله به روستا های همجوار رسید کد خداهای وابسته به حکومت خبردار شدند فوراً با تنگ چی های خود به کمک نظامیان شتافتند، با رسیدن افراد کمکی نظامیان جان تازه ای به خود گرفتند و به مقاومت ادامه دادند. همین امر باعث شد تا نیرو های خان به کوه بلس عقب نشینی کنند. در این میان یکی از نظامیان که زخمی شده و در بین کشته شدگان افتاده بود حسنعلی

برادر خان را کشت. فردای آن روز نایب جلال خان خبردار شد و به محل نبرد آمد، باقی مانده مجروحان و اجساد کشته شده گان را به پادگان کازرون منتقل کرد، آنها جسد حسن علی را هم با خود بردند و در قبرستان دارالصفاء که اکنون اداره برق کازرون است دفن کردند. بدین ترتیب حسن علی که جوان رشید 20 ساله ای بود و تازه داماد هم بود در مورخه 3/8/1306 توسط قشون رضا خان به قتل رسید.

### **بخش دوازدهم : آقا صفر فرزند حسین کربلایی جعفر**

صفر فرزند دوم حسین جل سیاه بود او در اکثر جنگها فرمانده اردوی معصوم علی خان را به عهده داشت.

در زمان حیات معصوم علی خان صفر چنان ابهتی داشت که فرماندهان نظامی قشون پهلوی وقتیکه اطلاع پیدا می کردند فرمانده اردوی معصوم علی خان صفر است خود بخود زانو شل می کردند و ناتوان می شدند. در بعضی موارد هنوز هیچی نشده فرار می کردند. ابهت صفر برای فرماندهان نظامی قشون رضا خان خود بخود شده بود یک معما و جنگ روانی.

صفر مردی شجاع (چابک) و تیر اندازی ماهر و زبر دست بود و او یکی از خصلتهایش این بود که چه هنگام جنگ یا صلح هنگامیکه وقت نماز فرا می رسید ابتدا اذان می گفت و تا می توانست نماز جماعت برگزار می کرد و تفنگ چی ها را به نماز او می داشت او در طول عمرش نماز و روزه اش را برای یک روز هم که شده ترک نکرد . بیشتر وقتش را به نصیحت مردم و خانواده می گذرانید . صفر همیشه مردم خصوصا معصوم علی خان را به کار نیک دعوت می کرد.

از آثار بجا مانده از استاد نور محمد توانا مهرنجانی محاصر رضا شاه پهلوی در مورد صفر چنین آمده است :

صفر مورگ زنگی گرفته تاریز نهادند اردو پابگریز

صفر گفت به جعفر کاری کنم که اندر جهان یادگاری کنم

بگیرم پادگان به ضرب تفنگ جهان را به گور و گراز و پلنگ

### **بخش سیزدهم : ملا عوض جوکار نبوی**

ایشان در خانواده ای تربیت یافت که آن خانواده 3 ویژگی خاصی داشتند . 1- دلیری و جنگجویی 2- استعمار و استبداد ستیزی 3- دینی و اعتقادی . پدرش ملا غلامحسین کدخدای محل بود و از معتمدین و بزرگان منطقه شمرده می شد.

و مادرش فاطمه بنت حضرت حاج شیخ اله کرم نوری نبوی که او هم از علما و فضیلابی عصر آن زمان محسوب می شد، و از بعد اجتماعی هم او را به عنوان روحانی منطقه می شناختند، نه تنها ملا عوض بلکه تمام فرزندان ملا غلامحسین این خصلتهای نیکو را از پدر اجدادشان به ارث برده بودند . ملا عوض هم چون ملا شنبه و ملا غلامعلی در راه مبارزه با استبداد و استعمار رشادتهای بی نظیری از خود نشان داد که زبان زد خاص و عام گردید . بعد از به قتل رسیدن معصوم علی خان ملا عوض به طور برق آسایی قدرت را در منطقه بدست گرفت و نگذاشت منطقه بدست مأموران حکومت پهلوی بیفتد . 3 روز پس از کشته شدن معصوم علی خان سران سیاسی و نظامی کازرون قاصدی نزد ملا عوض فرستادند و به او چنین پیام دادند اگر دست

دوستی بسوی ما دراز کنید و با ما همکاری نمائید و قوانین مملکت را به رسمیت بشناسید ماکه هم طبق قوانین موجود کشور شما را به عنوان کلاتر منطقه به رسمیت خواهیم شناخت، وگرنه ما که اژدها را کشته ایم دیگر از سوسمار نمی ترسیم، قاصد جرأت نکرد این جمله تهدید آمیز را به زبان بیاورد. قاصد به ملا عوض گفت فرمانفرما و فرمانده هنگ نظامی کازرون مرا به عنوان قاصد نزد شما فرستاده اند آنها سلام شمارا می رسانند و چنین می گویند اگر شما دست دوستی به سوی ما دراز کنید و قوانین موجود مملکت را به رسمیت بشناسید ما شما را به عنوان کلاتر منطقه به رسمیت خواهیم شناخت و با شما مشکلی نخواهیم داشت. ملا عوض در پاسخ به پیام یاور و فرمانفرما چنین گفت شما از راه لشکر کشی و مردانگی نتوانستید بر پسر خاله من معصومعلی خان فائق آید از راه حيله و نیرنگ ناجوانمردانه او را از میان برداشتید. اگر خان مبارز زمان کشته شد هنوز در منطقه مردان بزرگ و قهرمانان مبارزی وجود دارند که راه او را ادامه دهند و با استبداد رضا خانی مبارزه کنند و من در همین جا به شما قول شرافتمندانه می دهم انشالله در آینده ای نه چندان دور دمار از روزگارتان در خواهیم آورد. طولی نکشید که ملا عوض هم به معصومعلی خان پیوست.

عده ای اعتقادشان بر این است که در سناریویی که توسط فرمانده قوای فارس قتل معصوم علی خان طراحی شده بود دستور قتل ملا عوض را هم در آن گنجانده بودند. سران سیاسی و نظامی کازرون نیز بر این امر واقف بودند که فرزندان ملا غلامحسین جانشان روی جان پسر خاله خود معصوم علی خان است. بعد از کشته شدن معصومعلی خان آنها فوراً زمام امور منطقه را بدست خواهند گرفت و تا انتقام نگیرند از پای نخواهند نشست و تا آخرین قطره خون مبارزه و ایستادگی خواهند کرد و هرگز مطیع دولت نخواهند شد.

من بابررسی هائیکه به عمل آوردم به این نتیجه رسیدم که قتل ملا عوض یک اشتباه محلی بوده است زیرا مردم روستای بناف قهرمانان بزرگ جوانمردان با غیرتی بودند که در طول تاریخ پهلوی هیچگاه وابسته به حکومت نشده اند آنها جز در برابر خدا در برابر هیچ سرمداری سر فرود نیاوردند و هیچ بر چسب ننگین بر خود نچسبانند و مرگ سرخ را بر زندگی ذلت بار ترجیح دادند و این را نه تنها من می گویم و بر هیچ قوم قبيله ای هم پوشیده نیست حتی آنهائیکه نظامی بودند و از دولت حقوق می گرفتند مردم منطقه را بر یاورها و سر لشکرها ترجیح می دادند.

ملا شنبه فرزند غلامحسین بعد از به قتل رسیدن معصومعلی خان و ملا عوض به عنوان کلانتر منطقه (بناف، دهلی، پیر مهلت و روستای اطراف آن و عشایر منطقه) به کمک برادرش غلامعلی قدرت را به دست گرفت .

او ابتدا پرچم مبارزه علیه استبداد را بر افراشت. ملا شنبه که جانشین معصومعلی خان شده بود با خرید اسلحه و مهمات سازمان چریکی که معصومعلی خان بنیانگذار آن بود را سازماندهی کرد . آنگاه به پاسگاههای نظامی کنار تخته، کتل ملو، کمارج، تنگ ترکان آبکنار و مراکز نظامی در شهرکازرون حمله ور شد و او راههای مواصلاتی منطقه را به تصرف خود در آورد . ملا شنبه با این اقدامات خود علیه استبداد و رضا خان طغیان نمود و رسماً به آنان اعلام جنگ کرد . فرمانده نظامی کازرون به منظور سرکوب این طغیان چندین بار به منطقه لشکر کشی نمود و هر بار به طور خفت باری با بجا گذاشتن کشته و زخمی شکست خورد، و از صحنه نبرد گریخت.

سران سیاسی و نظامی استان فارس و شهرستان کازرون به همین منظور در ستاد مرکزی فرماندهی قوای فارس جلسه ای تشکیل دادند، در پایان جلسه فرمانده قوای فارس با تعدادی از افراد زبره خود را با قوج سلحشور که مجهز به سلاحهای مدرن آن زمان بود را جهت سرکوب قیام شنبه به کازرون گسیل داشت.

و از سویی یاور کاظم خان فرمانده نظامی کازرون به همراه فرمانفرمای وقت را موظف کرد با فوج سلحشور و یک گردان از نظامی های موجود در کازرون که شامل پیاده نظام، سواره نظام، توپخانه و تدارکات و پشتیبانی با دو دستگاه ریو به جنگ ملا شنبه بروند و قیام او را سرکوب کند . یاور کاظم خان فرمانده نظامی کازرون به همراه فرمانفرمای وقت با یک قشون نظامی جهت فرو نشاندن قیام ملا شنبه عازم منطقه گردیدند، آنها ابتدا در ورودی روستای بناف ((امامزاده یعقوب)) مستقر شدند، مدت یک هفته هر چه کوشیدند از امامزاده و دره عبور کنند و روستا را تصرف کنند نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر بار با بجا گذاشتن کشته و زخمی

عقب نشینی می کردند آنها حتی با توپ روستا را هم گلوله باران کردند ولی موفق نشدند یاور کاظم خان آنقدر مغرور بود که در صحنه امام زاده قلیان می کشید. ملا شنبه از بالای کوه زینک(1)

او را صدا زد وگفت

آهای کاظم همانطور که نگذاشتم از دره عبور کنی و روستا را تصرف کنی از راهی که آمده ای برگرد

وگرنه تا دو ساعت دیگر همه شما ها را خواهم کشت. یاور کاظم خان هم با صدای بلند گفت تا خود را تسلیم نکنید من اینجا را ترک نخواهم کرد. شنبه دوباره حرفش را تکرار کرد و در ادامه گفت نشانی اش این است که تا لحظه دیگر سر قلیان شمارا خواهم زد. لحظه ای گذشت هنوز یاور دستش از قلیان جدا نشده بود که گلوله شنبه سر قلیان را تکه تکه کرد. یاور وقتیکه این صحنه را دید خزید رفت توی سوراخی که در نزدیکی آنجا بود و خواست از ترس سگته کند فرمانفرما را صدا زد و گفت بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم، فرمانفرما و فرمانده نظامی با هم در آن سوراخ(2) مشورت کردند و آنگاه دستور عقب نشینی دادند و فرار را از قرار ترجیح دادند، و راهی کمارج و سپس کازرون شدند. وقتیکه سران سیاسی و نظامی فارس از راه عملیات نظامی موفق نشدند قیام ملا شنبه را سرکوب کنند، آنها با تشکیل جلسه های متعددی موفق شدند شنبه و برادرش و غلامعلی را به شهر کازرون بکشانند، و آنها را دستگیر نمایند. وقتیکه ملا شنبه و غلامعلی توسط نظامیان دستگیر شدند یاور کاظم خان آنها را به همراه نایب جلال خان با یک گروهان نظامی (جهت حفاظت آنها) تحویل مرکز آموزش نظامی سبک نیل (پادگان سینه سفید شیراز) در شیراز دادند. آنگاه بنا به دستور فرمانده قوای فارس در سپیده دم روز 25/12/1314 شنبه و برادرش غلامعلی به اتهام قیام و مبارزه مسلحانه علیه قشون نظامی رضا خان تیر باران شدند. فردای آن روز سربازان جسد غرق خون شده این دو مبارز را بالای تپه ای در کنار برج سبک نیلی به خاک سپردند آری با شلیک دژخیمان رضا خان مردی به خاک خون غلطید که به گواهی تاریخ جگر شیر داشت.

ص: 24

1- زینک کوهی است در جنوب غربی روستای بناف(بنو) جنگ بناف فرمانده قشون رضا خان یاور کاظم خان شیبانیجانشین فرمانفرمای وقت کازرون تلفات قشون 20 درصد فرمانده اردوی مبارزین (قیام کننده گان) ملا شنبه جوکار بنوی. فرمانده جنگ: ملا غلامعلی جوکار بنوی اسامی تعدادی از فرماندهان دسته های تفنگ چی علی فرزند رستم- نامدار فرزند رمضان- خسرو فرزند رستم- رضا فرزند خداکرم- شهسوار و شهریار جبری- ملا عباس و صفر فرزندان حسین کربلایی جعفر- حاج حسین علی و علی باز شهریاری- احمد فرزند فتح الله- خداکرم- محمد علی- گرگعلی فرزندان حاجی فریدون فرزند جمال علی مدد بلوردی و...

2- در این جانویسنده غار رابه سوراخ تشبیه کرده است

در تاریخ اسطوره ای ما آمده است از ریختن قطره های خون سیاوش بر زمین لاله های واژگون روئیده است و اما من می گویم با ریختن خون این قهرمانان مبارزه مان روی زمین درختی(1) با ابعاد ی بیکران روئیده است.

### **بخش پانزدهم : ملا غلامعلی جوکار بنوی**

ملا غلامعلی فرزند ملا غلامحسین از زمانیکه خود را شناخت دست به اسلحه شد در کنار برادرانش و دیگر مبارزان بناف علیه استعمار انگلیس و استبداد رضا خان به مبارزه مسلحانه پرداخت، بطوریکه گفته اند او چنان چابک بود که با یک چشم بهم زدن حریف را نابود و از صحنه خارج می کرد. غلامعلی همچون ملاعوض و ملا شنبه از نادره روزگار بود. حکومت دیکتاتور ی رضا خان وقتی دید توان مقابله نظامی با او را ندارد در همان سناریویی که قتل شنبه در آن طراحی شده بود قتل او هم در آن گنجانده شد. حکومت پهلوی به این نتیجه رسیده بود که فرزندان ملا غلامحسین هم چون پسر خاله شان معصومعلی خان هیچ عنوان حاضر نیستند تن به ذلت و خواری بدهند. ملا غلامعلی همراه برادرش ملا شنبه در 24/12/1314 به اتهام مبارزه و قیام مسلحانه علیه قشون رضا خان در مرکز آموزش نظامی سیک نیلی در پادگان سینه سفید شیراز تیر باران شد.

چند روز قبل یعنی 15/12/1314 دوتن از سران تیره دوغانلو از طایفه فارسیمدان بنامهای یونس علی حسنی فرزند یوسف و حسن حسنی فرزند علی اکبر که آنها هم علیه استبداد رضانی طغیان کرده بودند، در همین مکانیکه قهرمانان بناف تیر باران کردند آنها را نیز تیر باران کرده بودند.

اگر من بخواهم تک تک قهرمانان و مبارزان منطقه بناف الیف و پیر مهلت و عشایر اطراف آن را روی کاغذ بیاورم وقت زیادی می طلبد من در اینجا به این نکته اکتفا می کنم که در این کتاب گوشه کوچکی از مبارزات بزرگ فرزندان برومند سردار الیف برزین هخامنش که مانند شتارگانی درخشان در تاریخ مبارزات

ص: 25



مردم این مرز و بوم علیه استعمار و استبداد می درخشند را به اطلاع عموم برسانم، و از مردم قهرمان و با غیرت منطقه عذر خواهی می نمایم و امیدوارم در آینده بتوانم جبران نمایم.

### بخش شانزدهم : ملا عباس فرزند حسین کربلایی جعفر

ملا عباس ((عباس شل)) فرزند ارشد حسین، حدود سال 1264 شمسی دیده به جهان هستی گشود.

او از روز یکه خود را شناخت دست به اسلحه شد و علیه حکومت دیکتاتوری پهلوی به مبارزه و عملیات مسلحانه پرداخت، و تا آخرین روز زندگی ساعت یک بامداد مورخه 7/4/1337، از پای نشست. این مرد مبارز تمام سختیها و رنجها و مشقتها حاصل از این مبارزات را به جان خرید و یک لحظه در این امر خطیر کوتا نیامد و یک دم هم پشیمان نشد. ملا عباس در یک سناریوی طراحی شده توسط فرمانده نظامی کازرون مورد سوء قصد قرار گرفت ((یاور کاظم خان شیبانی)) او هر چند در این ترور جان سالم بدر برد ولی گلوله ضارب به قوزک پای چپش اصابت کرد و تا آخر عمر می لنگید. ملا عباس در جنگ کوه تاپو هم گلوله ای توسط وکیل محمد فرمانده گروهان پیاده نظام ((قشون رضا خان)) به قوزک پای چپ همسرش بانو کتان ((مادر نصرالله)) اصابت کرده بود که او هم از ناحیه پای چپ می لنگید. بدین ترتیب هر دوی آنها شل بودند. ملا عباس در طول زندگی 3 بار ازدواج کرد که ثمر این ازدواجها 4 پسر و 3 دختر بود که یک دختر و یک پسر او در جوانی از دنیا رفتند. پس از به قتل رسیدن قهرمانان مبارز معصومعلی خان و ملا شنبه جوکار بنوی تمام روستاهای منطقه الیف و بناف و پیر مهلت بدست مأموران حکومت پهلوی افتاد. ملا عباس ناچار شد محل سکونت خود را به منطقه بیابانی محسن اباد منتقل نماید، او تنها بازمانده گان مبارزاتی بود که تک تک آنها توسط حکومت پهلوی از میان برداشته شده بودند اگر خودش هم اندکی کوتاه می آمد سرنوشتی کمتر از آنها نداشت.

ملا عباس با حدود 30 نفر تفنگ چی پسر ها (داماد ها خواهر زاده ها دیگر بستگان) قادر نبود و با قشون پهلوی عملیات رویارویی مسلحانه داشته باشد او ناگزیر بود با این تعداد اندک تفنگ چی تا آخرین روز زندگی در کوه ها و بیابانهای بین استان فارس و بوشهر دائم در جنگ و گریز باشد. ملا عباس گاه و بی گاه به

پاسگاهها و راههای مواصلاتی و مراکز نظامی و ستونهای نظامی که در راهها عبور می کردند حمله ور می شد. ابتدا سران سیاسی و نظامی کازرون بسیار کوشیدند که با همان سناریو های که برادرانش و پسر خاله هایش را به قتل رسانده بودند او را هم به قتل برسانند ولی موفق نشدند و قتیکه از این طریق نتوانستند کاری از پیش ببرند دست به گزینه نظامی زدند و چندین بار برای از میان برداشتن او به منطقه لشکر کشی کردند و باز هم موفق نشدند. مهم ترین جنگ ملا عباس با قشون پهلوی جنگ تنگ مهرک است سرهنگ افشار اغلو فرمانده نظامی کازرون سرگرد جورجانی معاون خود با یک فوج نظامی به جنگ ملا عباس فرستاد. ملا عباس و قتیکه دید نمی تواند با یکفوج نظامی رویا روئی کند در تنگ مهرک مستقر شد. تنگ باستانی مهرک یک منطقه استراتژیک محسوب می شد که تعداد (مثال) 30 نفر تفنگ چی در دو طرف مدخل آن سنگر بندی کنند می توانند هر چه اردو وارد آن تنگ شود نابود نمایند، به همین منظور ملا عباس آنجا را مقر خود قرار داد و اطراف آن را سنگر بندی نمود و منتظر ماند تا قشون دولتی بیایند. چند نفر از بلدچی های محلی و عوامل حکومتی، قشون پهلوی را به ابتدای تنگ راهنمایی و محل سنگر بندی ملا عباس را به آنان نشان دادند و قتیکه قشون وارد آن تنگ شد بین تفنگ چی های ملا عباس و آنها نبرد خونین روی داد که منجر به شکست قشون پهلوی گردید و این اشعار هم در مورد این جنگ سروده شده است:

چو اردوی شاهی به مهرک رسید سپاهی برفت و سپیدی دمید

بفرمود عباس که جنگ آورید جهان رابه جورجانی تنگ آورید

به اردو چنان تیر باران گرفت گلوله چو ابر بهاران گرفت

چو بشکسته شد لشکر پهلوی نمانده به جز کاسه و یقلوی

پس از مرگ ملا عباس پسرانش نصرالله، فتح الله، حسن علی به مدت 6 سال کماکان راه او را ادامه دادند عاقبت با روی کار آمدن تکنولوژی پیشرفته نظامی و فشار های همه جانبه ماموران و عوامل حکومت پهلوی در منطقه نتوانستند مقاومت کنند آنها ناچار با سلاحهای خود در مورخه 15/1/1343 در ناحیه ژاندار مری فارس (شیراز) خود را تسلیم کردند

(سخنان شدید الحسن ملائنه جوکار بنوی علیه کشف حجاب رضا خانی)

بسم الله الرحمن الرحيم

ای برادران ای خواهران من با توجه به اینکه دول کفار به رضا خان مأموریت داده است تا فرهنگ آنها را در کشور اسلامیمان پیاده کند و بی حجابی و بی بند و باری و فساد اخلاقی را ترویج دهد و جوانان ما را به فساد و تباهی بکشد، بنابر این وظیفه ملی و دینی ما مسلمانان ایجاب می کند که جلو این ظلمها به ایستیم، و با آن مبارزه کنیم. من بارها اعلام کرده ام و اکنون هم به شما می گویم. که حضرت فاطمه زهرا(س)، و زینب کبرا تنها الگوی زنان ما مسلمان است اگر کسی غیر از این الگوی دیگری ارائه دهند مسلمان نیست و کافر محسوب می شود و باید با او مبارزه کرد.

((سخنان معصومعلی خان علیه استبداد رضا خانی))

در مورخه 6/7/1306 در جمع مردم

ای عزیزان منهیچ یک از حکومتهای گذشته از پدران و اجدادان ما باج نخواستند. ماموران رضا خان از ما اسلحه می خواهند پول می خواهند، میخواهند ما آنچه از راه کشاورزی، باغداری، دامداری به دست می آوریم به عنوان مالیات تحویل آنها بدهیم آنها حتی بابت علفهای هرزی که از زمین می روید از ما مالیات می خواهند. حکومتی که مامورانش برای انسان ارزش قائل نیست حکومت نیست. حکومتی که مورد تایید روحانیت، مراجع تقلید ما شیعیان نیست حکومت نیست، و مشروعیت ندارد. رضا خان با زورسر نیزه و ایجاد فضای خفقان آور بر این مملکت حکومت می کند، سزاوار نیست ما با مأموران او همکاری کنیم و آنها را به رسمیت بشناسیم. من راه خودم را انتخاب کردم و راه من این است، مرگ سرخ را بر زندهگی زیر بیرق ظلم و استبداد رضا خانی ترجیح می دهم. و سلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

معصومعلی خان در مورخه 1/1/1309 در مراسم تحویل سال نو در روستای پیر مهلت در جمع مردم خطاب به ولی یک کلانتر تیره ماچانلو و ملا شنبه جوکار بنوی کلانتر روستای بناف چنین می گوید. وصیت من به شما این است که من چه زنده باشم چه نباشم نگذارید پای مأموران حکومت پهلوی به منطقه باز شود، که اگر خدای نکرده چنین اتفاقی بیفتد آنها به هیچ کس رحم نخواهند کرد.

### بخش هجدهم : چنگال اهریمن

وقتیکه رضا خان به سران سیاسی و نظامی استانها و شهرستانهای سراسر کشور طبق بخشنامه ای ابلاغ کرد، خانها و کدخداها در مناطق روستایی باید طبق قوانین جاری مملکت خودتان از بین کسان و دوستان و وابستگان خودانتخاب کنید. آنگاه قطره قطره های خون خورشید بر زمین ریخته شد، نور و روشنایی در پشت ابرهای تیره پنهان گشت اهریمن بر بالای مورگ زنگی چنگال انداخت. جهل و ناراستی بجای راستی تاریکی بجای نور و روشنایی همه جا را فرا گرفت.

دیو: دت= ناکسان بجای کسان= شغالها بجای شیران زوزه می کشیدند. چنگال اهریمن بر سر مردم بیچاره سایه افکنده بود. شاعر در این باره می فرماید.

چوناکس به ده کدخدایی کند کشاورز باید گدایی کند

آنگاه من گریه کنان گفتم ای آزادی تورفتی ولی به خدا می سپارم.

منطقه الیف و بناف بیش از 10 پارچه روستاست که زادگاه من پیر مهلت و روستای اطراف آن از نظر وسعت جغرافیایی بزرگترین مجموعه در آن سامان را تشکیل می دهد رشته کوه بلیس یا همان سربالش با بلند ترین قله ای آن بنام مورگ زنگی مانند دیواری منطقه بناف و الیف و پیر مهلت را از بخش مرکزی شهرستان کازرون جدا کرده و رود دالکی مرز طبیعی استان فارس با بوشهر در جنوب آن قرار دارد در غرب جاده شیراز به بوشهر و شهر کنار تخته و در قسمت شرقی دره ای بنام دره کم این منطقه را از بخش جره و بالاده جدا می کند . محدوده جغرافیایی منطقه در گذشته بسیار وسیع تر بوده و این محدوده جغرافیایی مربوط به حال حاضر است نام این منطقه برگرفته از نام سردار الیف برزن یکی از شاهزادگان هخامنش در زمان داریوش سوم فرماندار سلطنتی را عهده دار بوده او پس از جنگها و درگیری های سخت با سردار پارامینون فرمانده دوم سپاه اسکندر مقدونی در زمستان 331 قبل از میلاد با حدود 70 خانوار خود در آن منطقه سکونت گزیدند منطقه دارای پوشش گیاهی و جنگل فراوان است و ارتفاع میانگین آن از سطح دریا 1200 متر و در فصل بهار چشم انداز زیبایی دارد مردم منطقه با گویش فارسی پهلوی ساسانی سخن می گویند . این منطقه قدمتی به بلندای تاریخ کهن 7 هزار ساله دارد از آثار بجا مانده قدیمی غار باستانی خی (هفت تنان) اشکفت رنگی در روستای دهلی و تعداد زیادی غارهای دیگر در روستای پیر مهلت تنگ مناره و محسن آباد مربوط به عصر غار نشینان و برج مناره مربوط به تیموریان و محل باستانی فرخانیه مربوط به قبل از اسلام که در آن بیماریهای روانی نگهداری می شدند از آثار دوره اسلامی تعدادی اماکن مذهبی از جمله امام زاده بی بی مهلت ، شاه یعقوب ، شاهزاده محمد ، پیر ماهی و غیره که زیارتگاه

شیفتگان و عاشقان اهل بیت عصمت و طهارت می باشد می توان نام برد.

مختصات به طول و عرض جغرافیایی

ابتدا

507640/29 و 531694/51 درجه

انتها 496389/29 و 541521/51 درجه

ص: 30

اینجانب جعفر قلی جعفری فرزند نصرالله در روستای محسن آباد، پیر مهلت از توابع بخش کنار تخته و کمارج چشم به جهان گشودم. تاریخ تولد حقیقی من بطوریکه پدر و مادرم گفته اند، 1336 بوده ولی پدرم بواسطه اینکه پدرش از حکومت پهلوی یاغی بوده و او هم شریک جرم پدرش محسوب می شد. یاغی به حساب می آمده، نمی توانست برای من شناسنامه بگیرد و این روند تا روزی ادامه پیدا که پدرم و برادرانش بدلیل فشار همه جانبه عوامل حکومتی، والتما ماتوم شدیدوالحن سر لشکر اردو بادی فرمانده کل ژاندارمری فارس که برای تسلیم شدن مخالفان مسلح ضرب العجل تعیین کرده بود، ناچار شدند تن به تسلیم شدن بدهند آنها با اسلحه و تجهیزات کامل در مورخه 15/1/1343 در ناحیه ژاندارمری فارس (شیراز) حضور پیدا کردند و خود را تسلیم نمودند.

آنها پس از مدتی گرفتاری و دوندگی فراوان مورد عفو قرار گرفته اند، آنگاه برای من شناسنامه تهیه کردند، که در آن تاریخ تولدم 3/12/1340 نوشته شده است، و اکنون تولد قانونی من محسوب می شود. وقتیکه کم کم بزرگ و بزرگتر شدم مثل دیگر کودکان کنجکاو می رادار کرد تا عوامل انسانی و طبیعی اطراف خودم را مورد بررسی قرار بدهم. من متوجه شدم که پدر بقیه بچه ها ازادانه به شهر می روند ولی پدر من وعموهایم آزادانه نمی توانند به شهر بروند و دیگران برای ماها به شهر می روند و مایحتاج زندگی مان را تهیه می کنند آنها اغلب شبها بیرون از روستا می خوابیدند و خیلی هم احتیاط خودشان می کردند که مورد حمله قرار نگیرند و یا غافل گیر نشوند. هر چه بزرگتر می شدم کنجکاو تر می شدم کم کم از زبان دیگران شنیدم که ملا عباس که پدر بزرگم بوده و از دنیا رفته است، بازماندگان کسانی بوده که در گذشته نه چندان دور علیه حکومت رضا خان طغیان کرده بودند، و آنها به دستور سرهنگ ابراهیم زندیه فرمانده قوای فارس به طرفهای مختلف به قتل رسیده اند، و خود ملا عباس هم تا پایان عمر خود با مأموران حکومت پهلوی در جنگ و گریز بوده است. ملاعباس ابتدا در روستای پیر مهلت زندگی می کرده و

بدلیل فشار همه جانبه مأموران و عوامل حکومتی نتوانسته آنجا بماند و مقاومت کند.

ناچار به این روستای بیابانی (محسن آباد) که دور از چشم مردم هم هست نقل مکان کرده و به صورت یاغی زندگی می کرده تا از دنیا رفته است. خلاصه بعد از اینکه پدرم و عموهایم خودشان را تسلیم کردند و مورد عفو قرار گرفته اند شهروند قانونی کشور شده اند و دیگر از نظر دولت یاغی تلقی نمی شدند و قتیکه دیدند دیگر خطرهای رفع شده به فکر با سواد شدن بچه هایشان افتادند. پدرم و عموهایم یک نفر مکتب دار به روستا آوردند و من و دیگر بچه های آبادی را جهت با سواد شدن نزد او فرستادند. ماهانه ده تومان پول به ازاء هر دانش آموز به او می دادند. مدت چند سال نزد او تحصیل کردم و با سواد شدم. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به کازرون نقل مکان کردیم و به همراه دیگر اعضای خانواده (پدر، مادر، برادر، خواهر و عمو هادر محله کنونی کازرون محله عباس آباد کازرون

ساکن شدیم چون ما از اولین کسانی بودیم که در این مکان ساکن میشدیم و مردم ما را فرزندان ملا عباس خطاب می کردند کم کم به آبادی پسران ملا عباس مشهور شد و اکنون روی محله باقی است. و به این محله عباس آباد می گویند.

### **بخش بیست و یکم : زادگاه نویسنده**

زادگاه من مردان بزرگی در دامن خود پرورش داده و تقدیم جامعه کرده که نمونه بارز آن معصومعلی خان، ملا شنبه، غلامعلی، ملا عباس می توان نام برد، آنها قهرمانان مبارزی بودند که نه در برابر قشون انگلیس سر فرود آوردند نه تسلیم رضا خان و آبادی او شدند و بقول خودشان مرگ سرخ را بر ساهی ننگ و ذلت ترجیح دادند. بر هیچکس و قوم و قبیله ای پوشیده نیست که هنگامی که یاور کاظم خان فرمانده نظامی کازرون در بازداشتگاه با ملا شنبه ملاقات کرد به او گفت شنیده ام اسب زیبایی دارید اگر آن را به من هدیه بدهید و دست همکاری به سوی من دراز کنید من به شما تامین جانی می دهم و خودت و برادرت از مرگ حتمی نجات خواهید یافت شنبه در جواب به یاور گفت شما هم چیزهایی زیبا تر از اسبمن دارید اولاً هرکس هر چه دارد مال خودش می باشد دوماً من مرگ سرخ را بر زندگی ننگین ترجیح می دهم: میخوامم یک بار به دنیا آمده ام یک بار هم بمیرم اگر بیایم با شما همکاری نمایم خود را در جنایتهایی که خاندان پهلوی مرتکب می شوند شریک کرده ام آنگاه یک بار به دنیا آمده ام ولی صد بار نه بلکه هزار بار خواهم مرد. یاور

کاظم خان وقتیکه این را از زبان ملا شنبه شنید بدنش خیس عرق شد و سرش را پائین انداخت از اتاق بیرون رفت . آری این است نمونه ای از مردی و مردانگی در زادگاه من ، از جائیکه خورشید طلوع می کند تا آخرین افق مردانش می گویم آنهایی که از نسل سردار الیف برزن هستند هیچگاه در برابر یاور ها و سر لشکر های حکومت ننگین پهلوی سر فرود نیاوردند اگر غیر از این باشد ریشه یابی نمائید از ما فرزندان سردار لیف برزن نخواهد بود . در زادگاه من مردان بزرگی در دامان مادرانی پارسا و پرهیزکار که در طول زندگی همواره زینب کبرا(س) و فاطمه زهرا را الگوی خودشان قرار می دادند پرورش یافتند که هنگام حمله صدام دیکتاتور به کشور اسلامیمان بفرمان امام راحل و عظیم الشان مان لبیک گفته اند . و سینه خود را آماج گلوله قرار دادند و به شهادت رسیدند یا جانباز و ایثار گر شدند تا به خط سرخ شهادت که همان خط انبیا و اولیای خداست تداوم بخشند . ای زادگاه من ای فرزندان برومند سردار الیف برزان مردانی در دامن خود پرورش دادی که به گواه تاریخ جگر شیر داشتند . در زادگاه من امام زاده ای بنام امام زاده بی بی مهلت وجود دارد که ما او را دختر امام موسی کاظم می دانیم مجزات و کراماتش زبان زد خاص و عام است ما به وجود این امام همام در سرزمین خود افتخار می کنیم زیرا در هنگام سختیها و مشکلات دست نیاز به سویس دراز می کنیم و او هم متوسل به خدا می شود و نیازهایمان را برآورده می کند . در زادگاه من مردان و زنان سخت کوش و مسلمان با ایمان راسخ ، مهمان نواز وجود دارد که نیاکانشان سالهای سال سختیها را به جان خریدند ولی حاضر نشدند در برابر سر لشکر ها و تیمسار های حکومت ننگین پهلوی سر فرود بیاورند یا جیره خوار آنها شوند . که این خود نشان مردی و مردانگی است . در این منطقه بناف و الیف و پیر مهلت از اینگونه افراد تعدادشان زیاد بوده که اسامی آنها و خدماتشان در این کتاب نمی گنجد ولی بر هیچکس پوشیده نیست که نام آنها مانند ستاره درخشانی در تاریخ مبارزات این مرز و بوم علیه استعمار و استبداد می درخشند و تا آخرالزمان خاموش نخواهند شد .





## بخش اول : کازرون

بر اساس تحقیقات به عمل آمده شهر های بیشابور ، توج ، راهبان ، نورد ، دریست ، پارساکان ، سرمشهد ، جره ، لیدر (ممسنی) به مرکزیت بیشابور که در تقسیمات کشوری زمان ساسانیان ایالت شاپور خوره نامیده می شد ، در سال 25 هجری توسط سپاهیان عرب مسلمان ویران شدند . شهر کازرون کنونی که یک شهرک کوچک و سنگ بنای آنرا قبلا قباد ساسانی گذاشته بود کم کم به مرور زمان رونق پیدا کرد و جای شهر های گفته شده را گرفت . بعضی از مورخان سنگ بنای شهرهای نورد و راهبان و دریست که اکنون کازرون روی ویرانه آن ساخته شده را به طهمورث دیوبندپادشاه اساطیری ایران می دانند . در این شهرستان قهرمانان و مبارزان بزرگی پا به عرصه وجود گذاشتند که نه در برابر استعمار سر فرود می آورند نه تسلیم استبداد می شدند ، بلکه آنان مرگ سرخ یعنی شهادت را بر سیاهی ننگ و ذلت ترجیح می دادند . این شهرستان زادگاه دانشمندان ، فضلا ، روحانیون برجسته کشوری بودند که برای ما مایه افتخار و سر بلندی است ، و اکنون خیر و برکت نیز به همراه دارد . اگر ما بخواهیم خدمات ارزنده تک تک آنان به این شهرستان را بنویسیم به صد من کاغذ و مرکب نیاز داریم . من در همین جا به جوانان و آینده سازان این شهرستان توصیه می کنم درختی که من و شما اکنون در سایه آن با اطمینان خاطر زندگی می کنیم به این آسانی خود به خود رشد نکرده است . این درخت (جمهوری اسلامی ایران) با گذشت زمانهای متمادی از قطره قطره خون جوانان این مرز و بوم آبیاری شده تا به اینجا رسیده است . هر چند که درختی که با خون آبیاری شود در برابر سهمگین ترین طوفان حوادث همچنان پابرجا خواهد ماند ولی بهوش باشید در آینده طوری زندگی کنید که اگر بیگانگان چشم طمع به این درخت دوخت شما همچون گذشته گان خود توان آن را داشته باشید که با سیل محکم آنان را سر جایشان بنشانید .

## بخش دوم : (نقش مساجد در ادوار گذشته)

ص: 35

ای جوانان ای آینده سازان این شهرستان به مسجد روی بیاورید که آنجا نه تنها جای عبادت و خود سازی است بلکه دژیست نفوذ ناپذیر که تو از شرف و انسانیت خود از استقلال و تمامیت ارضی مملکت خود در آن دفاع خواهید کرد. همانگونه که خودتان آگاهی دارید اسلام از مسجد برخاسته است. پیامبر اسلام مسجد را سنگرگاه خود قرار داده بود. همه امامان و جانشینان برحق آنها و مراجع عظام از همین سنگر برخاسته بودند. هر کس که مسجد را سنگرگاه خود قرار دهد شکست نخواهد خورد. برادران و خواهران من تاریخ ادواری گذشته نشان می دهد که هنگام حمله مغول و تیمور به فلات ایران مردم دسته دسته در مساجد تجمع می کردند و از شهرشان شرفشان، دینشان، و نوامیس شان دفاع می کردند. چه گذشته چه حال چه آینده مسجد تنها سنگریست نفوذ ناپذیر. بطوریکه از گذشتگان نقل شده است. وقتیکه قشون انگلیس از کتل ملو بالا- می آمد تا ایران را تصرف کند. حسین خان کنار تخته ای، معصوم علی خان، ملا شنبه جوکار نبوی، مردم منطقه خود جهت مقابله و سازمان دهی به مسجد های کنار تخته، پیر مهلت، مسجد اوایلای بناف دعوت می نمودند ابتدا در آنجا سازمان دهی می نمودند آنگاه به قشون انگلیس در کتل ملو حمله کردند. وقتیکه قشون انگلیس از راه شیراز وارد دشت ارژن شد و به زور آنجا را تصرف کرد جهت حمله و پیش روی به سوی کازرون وارد کل عبدوی شد مردم روستا های کلانی و عبدوی در مساجد روستا تجمع کردند و به صورت خود جوش خودشان، خودشان را سازمان دهی می کردند. آنگاه به صورت دسته های چریکی به قشون انگلیس یورش می بردند، و عده ی زیادی از آنان را به هلاکت می رساندند. قشون بیگانه با بجا گذاشتن دها کشته و زخمی حتی فرمانده خود، و رها کردن تجهیزات نظامی و تدارکاتی از صحنه نبرد می گریختند، تا داخل روستای دشت ارژن عقب نشینی کردند، و آنجا را سنگر گاه خود قرار دادند. آنگاه مردم دلیر و غیور روستای کلانی و عبدوی و اطراف آن که از سنگر مسجد سازمان دهی شده بودند، مجددا جهت بازپس گیری روستای دشت ارژن به قشون بیگانه حمله ور شدند. چون مبارزان عبدوی و کلانی هجوم می آوردند ابتداء تن از جوانانشان به شهادت رسیدند و عده ی زیادی هم مجروح شدند اما همچنان به دشمن می تاختند.

تا روستای دشت ارژن را از لوٹ آنان پاکسازی کردند. در زمان حمله انگلیس به شهر کازرون ناصر دیوان کازرونی ابتدا مردم را به مسجد ها دعوت می نمود و در آنجا آنان را سازمان دهی می کردند، و مردم سازمان دهی شده را به نبرد با استعمار (قشون انگلیس) می فرستاد.

در جنگ با استبداد ((خاندان پهلوی)) مردم ابتدا به صورت خود جوش در مساجد و تکایا تجمع می کردند علیه ظلم و استبداد شعار می دادند و راهپیمایی می کردند . این مردم گوش به فرمان علما و روحانیت خود به خصوص امام راحل عظیم الشان بودند. این مردم غیور شهید پرور مسجد را سنگر گاه خود قرار دادند و در این سنگر هزاران شهید و جانباز تقدیم انقلاب کردند و آنها چنان پایداری نمودند تا درخت زقومی ((خاندان پهلوی)) که رضا خان بنیانگذار آن بود از بیخ کنده و ریشه آن را خشکانیدند. خاندان پهلوی ابتدا به مسجد گوهر شاد در مشهد و دیگر مساجد ها در قم، تهران و سایر شهرها حمله می کردند و کتب دینی مردم را می سوزانید و آنها از روی نفهمی فکر می کردند که مسجد نابود شدنی است آنها تاریخ گذشته های خود را مطالعه نکرده بودند و نمی فهمیدند که مسجد دژ نیست نفوذ ناپذیر و حقیقت نابود شدنی نیست.

در زمان جنگ تحمیلی ما آن را به چشم خود می دیدیم مردم شهر و روستا دسته دسته به پایگاههای مساجد محله یا محل شان می آمدند و برای رفتن به جبهه ثبت نام می کردند.

مسجد تنها محل عبادت و خودسازی نبود. محل اعزام نیرو به جبهه و ستاد پشتیبانی جنگ هم بود مردم هر چه در توان داشتند در طبق اخلاصی می گذاشتند و به مسجد می آوردند و به جبهه حق علیه باطل می فرستادند.

### **بخش سوم : ادای دین**

در بعضی اوقات اگر فکرش کنیده این نتیجه خواهید رسید که چیزی هست که در درون انسان قرار دارد که او را به بعضی کارها و می دارد یا از آن دوری می نماید که من آن را وجدان می نامم. در بعضی اوقات وجدان بیدار انسان را و میدارد تا نسبت به آنچه در اطراف خود می گذرد بی تفاوت نماند. من هم مثل

دیگران از این قاعده استثنا نبودم. چون نان آور خانواده بودم و مدت‌های مدیدی هم بود که در استان خوزستان همان منطقه جنگی کار می‌کردم تا هزینه زندگی خانواده که بر دوشم بود تامین نمایم ولی هنگامیکه مشغول کار بودم چیزی مرا آزار می‌داد، او چیزی نبود جز وجدان آگاهم، وجدان آگاهم راه دیگری به من نشان می‌داد او راهی را به من نشان می‌داد که از تمام راهها واجب تر بود. همیشه که به خواب هم می‌رفتم درد ذهن من این جمله تدایی پیدا می‌کرد که چرا دیگران نسبت به این مملکت که مورد حمله بیگانه قرار گرفته، ادای دین می‌نمایند ولی من بی تفاوت هستم. مدت‌ها بود خودم را سرزنش می‌کردم و بقول خودمان خود خوری می‌کردم. وجدان آگاهم به من می‌گفت جعفر چرا تو بار خودت را به دوش دیگران می‌اندازی، مگر تو در این مملکت به دنیا نیامده ای و از این آب و خاک استفاده نمی‌کنی. حالا که کشور اسلامیمان مورد تهاجم بیگانه قرار گرفته، تو شبها باید راحت بخوابی و دیگران نگرهبانی تو را بدهند و از تو دفاع کنند. فردای قیامت جواب مردمی که بار تو را بدوش کشیده اند چه خواهی داد. مدت‌ها به این منوال گذشت تا آخر الامر وجدانم بر اعمالم غلبه کرد و راهی کازرون شدم و تصمیم گرفتم که ادای دین نمایم وقتیکه به وطن خودم برگشتم نزدیکی از روحانیون شهر رفتم و ماجرا را با ایشان در میان گذاشتم. من به حاج آقا گفتم آن وقت در خواب غفلت بودم تا وجدان من مرا بیدار کرد و اکنون پشیمان شده ام و میخواهم ادای دین نمایم و به جبهه بروم و در کنار دیگر رزمندگان اسلام با کفار بعثی به جنگم تا شاید خداوند متعال قدری از سر تقصیرم بگذرد، و مرا مورد لطف خود قرار بدهد. آنگاه از ابتدای زندگی تا الی آخر برای حاج آقا توضیح دادم حاج آقا گفت به سربازی رفته ای گفتم نه او به من گفت از طریق سربازی که این زمان یک وظیفه شرعی است می‌توانید به جبهه بروید و ادای دین نمائید من هم حرف او را قبول کردم و خداحافظی نمودم و به خانه خودم برگشتم.

همه اش توی فکر این بودم که باید خیلی احتیاط کرد که شیطان بر من غلبه نکند و نگذارد که من به جبهه بروم. زیرا در آن زمان عده ای از متاهلین شناسنامه فرزند می‌گرفتند. خلاصه راه و چا برای رفتن به جبهه زیاد بود. من چنان به خود فشار آوردم که وجدان رحمانی من بر وجدان شیطانی ام غلبه کرد و فردای آن روز خود را به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کازرون جهت اعزام به مراکز آموزش نظامی معرفی نمودم.

روز 1/3/66 هنگامیکه خورشید داشت کم کم از افق بالا می آمد لباس خود را پوشیدم و از اعضای خانواده خداحافظی نمودم و راهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان کازرون شدم. من در مورد چگونگی اعزام به منطقه جنگی یا همان جبهه اطلاع کافی نداشتم فکر می کردم وقتیکه خود را معرفی کردم مرا به منطقه جنگی می برند، ولی نه اینطور نبود و به آسانی هم نبود کلی بگیر و ببند داشت. لحظه ها سپری شد تا خود را به دژبان سپاه معرفی کردم و به او گفتم سرکار من آمده ام به جبهه بروم و ادای دین نمایم. سرکار هم به من گفت برو بالا خودت را به دفتر اعزام نیرو معرفی کن . من وارد ساختمان سپاه روی تپه شدم و ابتدا از این و آن پرسیدم گفتند برو نزد حاج قاسم اندام و خود را به او معرفی نمائید من هم سراغ اتاق او را گرفتم . لحظه ای گذشت یکی از سربازان مرا راهنمایی کرد و به اتاق آقای اندام رفتم وقتیکه وارد اتاق شدم ایشان فردی خوش رو بود و از جا بلند شد و مرا حسابی تحویل گرفت و گفت بفرمائید.

من هم گفتم آمده ام به جبهه بروم و این هم شناسنامه ام است آن را بگیرد او ابتدا شناسنامه را از دستم گرفت و آن را باز کرد و خواند سپس گفت این روزها اعزام نیروی بسیجی نداریم ولی پانزدهم اعزام به سربازی داریم من به او گفتم آمده ام به جبهه بروم و از اینکه کارم به تاخیر افتاده پشیمانم و میخواهم اشتباهات گذشته ام را جبران کنم آقای اندام پرسید به سربازی رفته ای یا نه گفتم نه آنگاه اسمم را در دفتر یادداشت نمود و گفت برو روز پانزدهم بیا همین جا تا شما را بفرستم من برگشتم به خانه و روز پانزدهم صبح اول وقت با ساک و مقداری وسایل خود را به آقای اندام معرفی نمودم تعدادی دیگر هم آمده بودند حدودا 45 نفری می شدیم آنها پس از آمار گیری گفتند همین جا بنشین تا تکلیف شما روشن شود چند ساعت گذشت 3 مینی بوس آمد ما را به خط کردند و به ترتیب اسم ما را سوار مینی بوس ها کردند . لحظه ای گذشت مینی بوس ها از پادگان خارج شدند . من فکر می کردم حالا دارم به طرف خوزستان می روم اصلا نمی دانستیم ما را به کجا می برند ربع ساعت که گذشت کم کم بچه ها باراننده و آن پاسداری که مسئولمان بود صحبت کردند آنها گفتند ما ابتدا شما را به شیراز می بریم، و سپس تحویل می دهیم، و آنها

شما را سازماندهی و به مرکز آموزش اعزام خواهند نمود و سپس پس از پایان دوره آموزش به منطقه جنگی یا همان جبهه اعزام خواهید شد، آن وقت فهمیدم که جبهه رفتن هم به این آسانی نیست و کلی مشکلات دارد. حدود ظهر بود که وارد شیراز شدیم مینی بوس ها را به ورزشگاه تختی بردند و مسئولان ما آمدند و طبق لیست ما را در گروهان مختلف به صورت موقت سازماندهی نمودند. ما تا تاریخ 18/3/66 در آنجا بودیم.

صبح روز 18 که شد پاسدار ها آمدند و ما را تقسیم بندی کردند و طبق تقسیمات محل آموزش من پادگان 07 کازرون تعیین شد این بار اتوبوس آوردند و ما را سوار آن کردند و راهی کازرون شدیم از اول صبح تا ما را تقسیم بندی نمودند حدودا به ساعت 11 رسید بطوریکه در رستوران چهل چشمه نماز ظهر خواندیم و قتیکه مشغول خوردن نهار بودیم تعدادی از بچه ها فرار کردند در زمان حرکت اتوبوس اندکی از بچه ها نبودند حدود 4 الی 5 صندلی خالی بود آنهایی ایمانشان سست بود از ترس فرار می کردند آن موقع همه شهادت آن را نداشتند که به جبهه بروند عده ای بسیاری هم بودند که با اشتیاق فراوان راهی جبهه می شدند و برای شهادت از یکدیگر سبقت می گرفتند که تعدادشان هم زیاد بودند من در اتوبوس به این فکر افتادم و پیش خودم گفتم خط شهادت خطی است که خداوند نصیب همه نمی کند آنقدر می خواهد پاک و با ایمان باشی که خداوند راه شهادت که ادامه دهند راه انبیا و اولیاء خداست نصیب شما شود خلاصه نزدیک غروب بود که اتوبوس از راه تنگ ابوالحیات وارد کازرون شد. و قتیکه وارد پادگان شدیم از اتوبوس پائین آمدیم بلافاصله ما را به خط کردند مأموریکه همراه ما از شیراز آمده بود ما را طبق لیست تحویل داد در حین تحویل صدای آژیر حمله هوایی پخش شد و اعلام کردند به پناهگاه بروید عده ای اینسو و آنسو می دویدند بعضی هم توجه نداشتند در ابتدای جنگ و قتیکه آژیر حمله هوایی شنیده میشد مردم به پناهگاه می رفتند اگر شب بود چراغهای شهر را خاموش می کردند مدتی که گذشت کم کم وضعیت عادی شد و مردم خیلی به آژیر حمله هوایی توجه نمی کردند بحرحال ما را به خط کردند و به صورت گروهان و دسته آموزشی در آوردند مرحله اول آموزش نظامی به صورت نظام جمع شروع شد ابتدا نظام جمع و سپس آموزش اسلحه و عقیدتی سیاسی و غیره یکی از روزها و قتیکه می رفتیم توی مسجد پادگان برای انجام وظیفه نماز به حاج آقا گفتم من متاهل هستم آمده ام به سربازی و میخواهم پس از پایان آموزش به جبهه بروم اگر لطف کنید نامه ای به من بدهید تا از طریق کمیته امداد امام مایهانه چیزی به خانواده من بدهند حاج آقا گفت فردا

صبح به دفتر مراجعه کنید من هم فردای آن روز به دفتر ایشان مراجعه کردم و حاج آقا نامه ای به من داد و من آن را به کمیته امدادبردم و ماهیانه حدود دو هزار تومان پول به خانواده من پرداخت می شد.

خلاصه آموزش عقیدتی و اسلحه و غیره را گذراندیم و 3 روز هم به دامنه کوه‌های شمال کازرون به اردوی پایان آموزش رفتیم و روز آخر ما را به خط کردند و گفتند بروید توی نماز خانه ما هم طبق دستور به نمازخانه رفتیم آنگاه مسئول عقیدتی سیاسی آمد و هریک از ماها یک برگ کاغذ آچار داد و گفت اسم و فامیل خود را بالای آنها بنویسید و سپس شروع کنید در آن وصیت نامه خود را بنویسید من هم مثل دیگر ابتدا اسم و فامیل سپس با دست خود چنین بنوشتم در این برهه از زمان که صدام دیکتاتور بر پشتیبانی شرق و غرب به کشور اسلامی مان حمله کرده بر ما خصوصا سربازان واجب است که به جبهه برویم من هم مثل دیگر رزمندگان میخواهم به فرمان امام خمینی رهبر کبیر انقلاب به جبهه بروم و ادای دین نمایم و در پایان از پدر و مادر و همسر و دیگر اعضای خانواده حلالیت طلبیدم و از کسانی که حقی بر گردن من داشته اند خواهش کردم که مرا ببخشند و حلال نمایند و آن را امضاء کردم و بدست مسئول عقیدتی سیاسی پادگان که یک روحانی بود دادم و در پایان 3 ماه آموزش یک هفته مرخصی پایان دوره دادند و از پادگان جهت گذراندن آن خارج شدم آنگاه به خانواده های اقوام و خویشان سر زدم و از آنها خداحافظی کردم و حلالیت طلبیدم خیلی ها آن زمان از جبهه فرار می کردند عده ای هم به من پیشنهاد دادند فرار کن ولی من با توجه به عهدی که با خدای خویش بسته بودم فرار نکردم و طبق ساعت تعیین شده خود را به پادگان معرفی نمودم قبل از رفتن به پادگان جهت اعزام به منطقه جنگی یک رادیو کوچک هم خریداری نمودم و همراه خود به جبهه بردم تا از خبرهای روز اطلاع پیدا کنم.

### **بخش پنجم : اتوبوس**

روز موعود فرا رسید روزی که انتظارش می کشیدم. پس از صرف نهار و انجام فریضه نماز ظهر اتوبوسها آمدند و فرماندهان گروهان هم با لیست اسامی بچه ها سرو کله شان پیدا شد هر کاری که فکرش کنید ابتدایش مقداری دل شوره یا همان ترس و واهمه دارد. ترس و واهمه به سراغ همه می آید اما من بر آن



غلبه کردم و پیش خودگفتم باید به عهدی که با خدای خود بسته ام وفادار بمانم. اندیشه های پوچ هر چه بر من فشار آورد نتوانست براراده آهنین من غلبه کند.

لحظه ها سپری می شد تا آخر الامر ما را به پای اتوبوس بردند. آنگاه طبق لیست از پیش تعیین شده سوار اتوبوس شدم و فرمانده پادگان آمد با یک کلام الله مجید ما را از زیر آن عبور داد. مسئولین آموزش و فرمانده هان آمدند و از ما خواستند که اگر کسی در هنگام آموزش و غیره ناراحتی دید. اورا ببخشیم و کسی مثل من که از دست کسی ناراحت نبودم، زیرا هر چند سربازی وظیفه است ولی آن زمان اجبار نبود و مشمول می توانست به طریق های مختلف زیر این بار شانه خالی کند یا دست آخر از خدمت فرار کند آن دسته از کسانی که حقیقت را باور نداشتند زیر این بار خدمت شانه خالی می کردند ولی هر چه فکرش کنید حالت داوطلبانه بود زیرا وجدان مرا جهت ادای دین به این جا آورده بود، و خودش مرا هم وادار می نمود که ادای دین نمایم و زیر بار این مسئولیت خطیر شانه خالی نکنم. آری لحظه ها سپری شد و اتوبوس برای همیشه از درب پادگان جهت رفتن به منطقه عملیاتی شمال غرب کشور خارج گردید. هنگام خروج اتوبوس همه برای سلامتی امام و پیروزی اسلام بر محمد و آل محمد صلوات فرستادیم.

در اتوبوس همه از کردستان و بانه و شیلا و پنجوین صحبت می کردند من حتی نمی دانستم که بانه کجاست فقط توی نقشه کتاب جغرافیا آن را دیده بودم، که یک شهر به صورت نقطه نوشته شده و نزدیک مرز عراق در کردستان بود.

وقتیکه اسم کردستان را می آوردند کلمه کومله را به ذهن خودمان می آمد، به ما می گفتند جبهه کردستان سخت ترین جبهه است. زیرا در حالیکه از رویه رو با عراق می جنگید از پشت کومله به شما حمله خواهد کرد. من این حرف و حدیث ها را به این گوش میزدم و از گوش دیگر بیرون می کردم. وقتیکه وارد کنار تخته شدیم یادم آمد که در اینجا حسین خان کنار تخته ای راه را بر قشون انگلیس بست و مردانه جنگید از این به بعد فکر و ذکرم چیز دیگری شد تاریخ ادوار و گذشته این سرزمین. کم کم اتوبوس به سوی جنوب سرازیر شد چشم انداز زیبای اطراف کتل ملو از ناحیه شرقی زادگاهم منطقه پیر مهلت و محسن آباد را نمایان شد. این بود که در فکر فرو رفتم و گذشته های نه چندان دور را بیاد آوردم و اشک در گوشه

چشمم حلقه زد در صندلی های کنارم آقایان دریا شکن و زالپور بودند آقای زالپور به من گفت نترس خودمان را به خدا سپردیم و آنچه خدا بخواهد خواهد شد من گفتم نه من نمی ترسم او گفت پس چرا ناراحت هستی من گفتم من زادگاهم را می بینم و از سویی کتل ملو حمله قشون انگلیسی و مبارزات مردان سرزمین خودم را، او دیگر چیزی نگفت من در این اندیشه فرو رفتم که من الان در محلی عبور می کنم که معصومعلی ها و شنبه ها و غلومعلی ها و شهسوار ها و غلامرضا ها در سال 1337 راه را بر قشون انگلیسی بستند و مردانه جنگیدند و اینان از کسانی بودند که نه در برابر قشون بیگانه سر فرود آوردند نه تسلیم رضا خان و آبادی او شدند بلکه تا آخرین قطره های خون خود ایستادگی نمودند. در این میان من پیش خودم گفتم آیا من از این سرزمین بر نخواستم و دائم خودم را تقویت روحی می کردم که ناگهان آژیر حمله هوایی از رادیو پخش شد و من هم رادیوی خودم را روشن کردم هنوز ساعاتی از آفتاب مانده بود که هواپیمای عراقی را دیدم که روی نخلستانهای منطقه دالکی بر پرواز بود و من غرق در فکر و اندیشه بادم و آمالها و آرزوهایم را به ذهن می آوردم این طرز تفکر هی آزارم میداد آخرالا مر گفتم ای قهرمان مبارز شما سینه خود را آماج گلوله دژخیمان رضا خان قرار دادی و در زیر خاک آر میدی اکنون سر از خاک بردارید و ببینید سرزمین اسلامیمان جولانگاه خفاشان شده است. باز پیش خودم گفتم ای قهرمانان مبارزه اگر از قطره های خون بر زمین ریخته شده سیاهش لاله های واژگون روئیده است از قطره قطره های خون تو و تو و امثال تو درخت تنومند استقلال و آزادی جمهوری اسلامی به بزرگی تمام وسعت زمین روئیده است.

من رو به آقای زالپور که اهل بوشهر بود و حالا دوره آموزشی را در کازرون طی کرده بود. و باهم به جبهه می رفتیم کردم و گفتم شما که پدرتان کتابخانه دارد باید بهتر از من تاریخ بلد باشید و این قهرمانانی که می گویم مربوط به زادگاهم و مناسبت عبور از این سرزمین می باشد و گوشه کوچکی از مبارزات مردم زادگاهم در جنگ مشهور کتل ملوست و این منطقه که اکنون از آن عبور می کنیم کتل ملوست و منطقه شرقی آن هم جزء زادگاه من محسوب می شود اگر بخواهیم کل شهرستان کازرون را در نظر بگیریم خیلی گسترده تر از آن است که شما تصورش می کنید، ما ناصر دیوان کازرونی را داریم که در جنگ علیه استعمار نه تنها در کازرون بلکه در ایران حرف اول می زند. و این خود سندیسست بر مبارزات بحق ملت کازرون اگر بخواهی حساسش کنید جای جای شهرستان کازرون محل دفن دلیر مردان این سرزمین است. مردم غیور و

دلیر روستای کلانی و عبدویی در راه باز پس گیری دشت ارژن از دست قشون انگلیس رشادتها و دلاوریهای بی نظیری از خود نشان دادند و در این راه تعداد 6 نفر از بهترین جوانان این دو روستا به شهادت رسیدند و عده ای هم مجروح شدند. اگر من بخواهم رشادتها و دلاوریهای مردم شهرستان کازرون را تک تک برای شما توضیح بدهم چندین ماه وقت لازم دارد. در حین گفتگو با زالپور بودم که خورشید در پشت نخلهای سر به فلک کشیده منطقه دشتستان خود را پنهان نمود و ابتدا غرویی غمگین و سپس تاریکی مطلق همه و همه جا را فرا گرفت. ما همچنان به حرکت ادامه دادیم تا به یک رستوران بین راهی رسیدیم. ابتدا تک تک از اتوبوس پایین آمدیم اول فرضیه نماز مغرب و عشا را در نماز خانه رستوران بجا آوردیم و سپس شام در آنجا صرف نمودیم.

وآنگاه دوباره سوار اتوبوس و به طرف اهواز به راه افتادیم. در ابتدای حرکت یکی از سربازان به نوحه سرایی پرداخت و در پایان همه با هم برای ظهور امام زمان و سلامتی رهبر کبیر انقلاب و پیروزی حق بر باطل دعا کردیم، و سپس راننده چراغ داخل اتوبوس را خاموش کرد و ما کم کم در خواب فرو رفتیم و اتوبوس به حرکت خود ادامه داد. فردای آن روز قبل از طلوع خورشید به اهواز رسیدیم و در آنجا طبق معمول نماز صبح را بجا آوردیم و پس از صرف صبحانه آماده شدیم تا به مسیر خود ادامه دهیم. ما در شهر اهواز با توجه به اینکه توقف کوتاهی داشتیم برادران بسیجی و سپاهی و ارتش و دیگر رزمندگان را میدیدیم که به صورت کاروانهای مختلف به طرف خط مقدم جبهه جنوب در حرکت بودند. در شهر یک جنب و جوش خاصی حکم فرما بود. و هر کس این صحنه را می دید به وجد می آمد و احساس غرور می کرد، ما هم از شوق شعف و غرور فریاد زدیم ما هم دلاور مردانی از خط شهید پرور کازرون هستیم. خلاصه کلام اتوبوس از شهر اهواز خارج و راه سنندج را در پیش گرفتیم ساعتی سپری شد تا اتوبوس به مدخل ورودی شهر رسید دقایق قبل از ورود ما به سنندج هواپیماهای دشمن شهر را بمباران کرده بودند دود غلیظی شهر را فرا گرفته و نا آرامی حکم فرما بود. ما پس از طی نمودن چند خیابان وارد درب ورودی پادگان لشکر 28 پیاده کردستان شدیم. غرویی غمگین و سکوتی مطلق همه جا را فرا گرفته بود فقط تنها صدای آمبولانس هائیکه مجروحین را حمل می کردند به گوش می رسید و در آنجا یادم آمد وقتیکه از شهر کامیاران عبور می کردیم تعدادی هواپیما در بالای شهر حرکت می کردند. ما وقتیکه کامیاران را ترک کردیم اتوبوس در کنار

چشمه آبی که یک تابلو داشت و روی آن نوشته شده بود آب شفا بخش متوقف شد و ما از اتوبوس پائین آمدیم و دست و صورت خود را شستشو دادیم و دوباره سوار شدیم و راه سنندج را در پیش گرفتیم، در همین اندیشه بود که اتوبوس در کنار آپارتمان چند طبقه توقف کرد هنگامیکه ما داشتیم از آن خارج می شدیم آمبولانسها مجروحین می آوردند و در بیمارستان که در کنار آپارتمان قرار داشت تخلیه می کردند. من برای اولین بار بود در زندگی که چنین صحنه ای را می دیدم، ما از اتوبوس که خارج شدیم دویدیم رفتیم نگاه کردیم مجروحین را با برنکارد از آمبولانس بیرون می آوردند و به داخل بیمارستان حمل می کردند.

مجروحین ناله و زاری می کردند هرکس به شکلی مجروح شده بود. عده ای دست و پایشان قطع شده بودند و عده ای هم از زیر آوار با بدنی خاک آلود بیرون آورده شده بودند. با توجه به گفته های راننده آمبولانس ساعاتی پیش هواپیما های دشمن دو آپارتمان چند طبقه رادر وسط شهر بمباران کرده بودند و این ساختمان با خاک یکسان شده بود و مجروحین و شهدا را از زیر آوار آن بیرون می آوردند. مجروحین را به بیمارستانهای سطح شهر می بردند و شهدا را به معراج شهدای سنندج انتقال می دادند. مادر وحله اول شوکه شده بودیم و مات و مبهوت فقط به اطراف خود خیره می شدیم و نفسمان بالا نمی آمد. ماموران آنجا برای حفظ امنیت و اینکه تصور می کردند ما وقتیکه این صحنه ها را دیدیم فرار می کنیم زود ما را جمع جور کردند و در طبقه سوم آپارتمان بردند و تعدادی پتو تحویل مان دادند و گفتند همین جا بخواهید تا فردا صبح از محل خارج نشوید. من از پنجره اتاق به شهر و اطراف آپارتمان نگاه می کردم شهر در تاریکی فرو رفته بود و فقط صدای آژیر آمبولانس و آژیر هوایی به گوش می رسید. من لحظه ای در اندیشه های دور و دراز خود غوطه ور شدم و عهدی که با خدای خویش کرده بودم را به یاد خود آوردم و گفته های قهرمان مبارزمان ملا شنبه جوکار نبوی را به یاد خود آوردم که در حالیکه در بازداشت و روی دستش دسته بند زد بودند رو به فرمانده هنگ کازرون کرد و گفت مرگ سرخ بهتر از زندگی ننگین است. من هم پیش خود گفتم این قطره های خون من در برابر عظمت ملت قهرمان و مبارز ایران چیزی نیست و مردن بهتر از این است که زنده باشیم و زیر بیرق اجنبی و اجنبی پرستان زندگی کنیم. مرگ آری و ننگ هرگز هرگز، اگر تاریخ ادوار گذشته را ورق بزنید می بینید مردان بزرگ در دامن زنان بزرگ و پاک دامن پرورش یافته اند.

آری شب را در آپارتمان لشکر 28 کردستان را به صبح رساندیم و آن شب پائیزی بسیار برایمان سرد بود، زیرا ما از سرزمین گرم جنوب به اینجا آمده بودیم و به سردی هوا عادت نداشتیم. فردای آن روز با صدای دلنشین اذان موذن شهر از خواب بیدار شدیم و ابتدا فریضه نماز صبح را بجا آوردیم و سپس کمی نان و مقداری انجیر که در کوله پشتی داشتیم خوردیم دقایقی گذشت مسئولمان آمد و صدا زد ما را به پایین آپارتمان آورد و آنگاه طبق لیستی که داشت به خطمان کرد و سپس ما را سوار اتوبوس کردند و دویاره به راهمان ادامه دادیم. حدود 4 الی 5 ساعت گذشت وارد شهر سقز شدیم و روز گذشته هواپیما های دشمن شهر سقز را همچون شهر سنندج بمباران کرده بودند ولی آپارتمان هائیکه مورد حمله قرار گرفته بودند در دست ساخت بوده و تلفات آن چنانی که در سنندج اتفاق افتاده ود در آنجا نداشتند. دقایقی به محل حمله هوایی که در کنار جاده سقز بود توقف کردیم و سپس سقز را به خدا سپرده و راهی بانه شدیم فاصله شهر بانه تا سقز 60 کیلومتر بود در بین راه یک تونل تاریک و نسبتاً دراز بود وقتیکه از تونل خارج شدیم وارد روستای سبدلو و سپس به شهر بانه رسیدیم وقتیکه وارد شهر شدیم دقایقی از اتوبوس پیاده شدیم در جنوب شهر کوهی نسبتاً بلند قرار داشت که مردم آنجا به آن کوه آر بابا یعنی پدر خمیده می گفتند کوه مانند قله بود و اطرافش خالی و به شکل پیر مردی که کمر خمیده است نمایان بود مردم آنجا این کوه را نشان از استقامت و پایداری می دانستند و در بسیاری از عکاسخانه ها و معابر عمومی عکس و تصویر بزرگی از آن دیده می شد من مردم کردستان را مردمی مهمان نواز شجاع و با غیرت دیدم کلمه بانه به زبان کردی یعنی بلندی ولی شهر کاملاً در گودی قرار داشت که اطرافش را کوههای نسبتاً بلندی احاطه کرده بود.

بدین ترتیب ما شهر بانه را با کوله باری از اندیشه رها کرده و بسوی منطقه عملیاتی شیلر رهسپار شدیم ابتدا روستای بوئین و سپس محلی بنام میله مرزی عباس آباد را پشت سر گذاشته و وارد جنگلی پر از درخت بلوط آن هم بلوط های بسیار شدیم آنجا ابتدای منطقه شیلر در خاک عراق بود. دره شیلر منطقه ای پر از رمز و راز نهفته در آن منطقه ای که جای جایش بوی عطر شهادت و دلاوری های رزمندگان وطن مان می دهد. وقتیکه اتوبوس داشت وارد دره شیلر می شد عده ای مسلح با لباس گردی که در یک خط حرکت می کردند را دیدم و از مسئولان پرسیدم اینان کیستند. او گفت اینها پیش مرگان کرد مسلمان

هستند که می روند با نیروهای صدام بجنگند . در حین گفتگو بودیم که اتوبوس متوقف شد و بچه ها گفتند پیاده شوید که به مقصد رسیدیم همین جا شیر است و امشب در اینجا می مانید فردا صبح تقسیم خواهید شد . مسئولان که از کازرون همراه ما آمده بود ما را طبق لیست تحویل مسئولین آنجا داد و خداحافظی کرد و شبانه با اتوبوس برگشت.

### **بخش ششم : منطقه شیر و پنجوین**

همین که شمارش ما تمام شد و ما را تحویل لشکر 30 پیاده دادند تا خواستیم به دور برخورد نگاه کنیم ناگهان صدای مهیب و وحشتناکی همه جا را فرا گرفت ، چون برای اولین بار بود که چنین صحنه ای را می دیدم بسیار نگران شدیم. این صدای گلوله تویی بود که به نزدیکی ما اسابت می کرد، همه دویدیم خود را در پناهگاه و شیارهای زمین قرار دادیم. شلیک توپ و کاتیوشاه لحظه ای قطع نمی شد . من و هم رزمم آقای امرالله ارنا مانند بقیه دویدیم و در یک شیار پناه گرفتیم ارنا به من گفت آقای جعفری دیدی چه شد گفتم چیزی نشده است و ما باید خود را برای همه چیز حتی پاره پاره شدن آماده کنیم ما که چیزی نداریم یک بدن ضعیفی داریم و چهار قطره خون بهتر است که آن را فدای کشور اسلامیمان کنیم. آنگاه دستم را به سینه ام زدم و گفتم ای بدن خود را برای تکه تکه شدن آماده کن. ما چون تازه وارد منطقه شده بودیم این صداها و دیدن این صحنه ها برایمان تازگی داشت . مدت یک هفته که گذشت دیگر از هیچی هراس نداشتیم حتی پاره پاره شدن هم رزمانمان را می دیدیم . خلاصه هر طوری که شد شب را به صبح رساندیم. سپیده که دمیده شد با گرفتن تیمم نماز صبح را بجا آوردیم ، و سپس دوباره جمع شدیم توی گروهان و کم کم دیدیم که وحشتی که ما داریم دیگران ندارند . و کم کم با دیدن دیگران ما هم قوت قلب گرفتیم.

در حالیکه منتظر تقسیم شدن نشسته بودم ناگهان یکی از هم محلیهایم را بین رزمندگان دیدم. او مدتها بود در آنجا خدمت می کرد و جزء سرباز قدیمی گروهان محسوب می شد فوراً نزدش رفتم و او مرا شناخت او یوسف شهریاری نام داشت که پدرش هم نظامی بود و در گروهان بخاطر نظامی بودن پدرش به او احترام

خاصی می گذاشتند. آقای شهریار خوشحال شد و من هم در دیار غربت با دیدن یک هم محلی بسیار خوشحال

شدم ابتدا یکدیگر را در آغوش گرفتیم سپس آقای شهریار به من گفت، من در این گروهان قدیمی هستم و افسران و درجه داران بخاطر پدرم که نظامی هست به من احترام می گذارند، و شما به من بگوئید

کجای این لشکر برای تان راحت تر است و میخواهید بروید تا من به افسر انیکه سرباز تقسیم می کنند بگویم شما را بیندازند آنجا. من گفتم شما زحمت نکشید هر کجا که خدا خواست مرا می اندازند. من خودم را به خدا سپرده ام. حدود ساعت 10 صبح بود که مأموران آمدند و ما را جهت تقسیم کردن به خط کردند آنها به هرکسی سؤال می کردند شغل شما چیست و هر کس بر اساس شغلش بنا به نیاز گرد آنها و گروهانهای مختلف تقسیم می کردند. وقتیکه نوبت به من رسید از من سؤال کردند شما چه کار بلدید من گفتم شغل آزاد داشتم و معامله گر بودم، در حقیقت من چیزی بلد نبودم و تخصصی هم نداشتم. در پایان که اسم محل خدمت جدید نیروهای تازه وارد را خواندند محل خدمت مرا گردان 500 بهداری لشکر پیاده 30 اعلام نمودند و اما وضعیت طبیعی و جغرافیایی دره شیلر را به اطلاع شما عزیزان میرسانم. دره شیلر یک دشت نسبتاً بزرگی بود که یک تپه آنجا را به دو قسمت که قسمت اولی کوچک و به صورت دره و قسمت دومی بزرگ و به صورت دشت تقسیم کرده بود.

تمام اطراف آنجا را کوههای نسبتاً بلند و پوشیده از درخت بلوط و غیره بود. یادم هست مخابرات لشکر در تپه ای که وسط دره قرار داشت مستقر کرده بودند. من پس از اینکه وارد گردان بهداری شدم با کسب اجازه از فرمانده خود جهت تماسی با خانواده که منتظر بودند محل جدید خدمتم را به آنان اعلام کنم به مخابرات رفتم مخابرات آن زمان را اینگونه دیدم. یک دستگاه موتور بود که داخل یک ماشین بنز قرار داشت و آن را داخل یک سنگر جاسازی کرده بودند، و از آنجا به فاصل حدود 100 الی 50 متر تا سنگری که در آن گوشی های تلفن قرار داشت سیم کشی کرده بودند.

هنگام ارتباط باید حتماً ماشین روشن بشود، و ما ابتدا کد تهران را می گرفتیم و سپس با شهرستان ارتباط برقرار می نمودیم. هنگامیکه من داشتم با خانواده در کازرون صحبت می کردم، گلوله توپی در نزدیکی

مخابرات فرود آمد که بر اثر صدای آن گوشی از دستم افتاد و ارتباط قطع گردید. آن زمان به این نوع مخابرات افکس  $f=x$  می گفتند.

نامه ها هم حدود یک ما الی 20 روز طول می کشید تا به مقصد می رسید آخرهای جنگ که وضع بهتر شده بود تلفنگرام آمد و آن به این شکل بود، که ابتدا درخواست کننده از مبدأ چند کلمه را می نوشت و تحویل اداره پست آنجا می داد، آنها هم بلافاصله به پست شهر مقصد تماس می گرفتند و آن را برای شان می خواندند، پست مقصد کلمه های خوانده شده را تایپ و در پاکت نامه می گذاشت و بدست گیرنده می داد و این خیلی خوب بود حدود 2 روز می شد تا تلفنگرام از کازرون به منطقه عملیاتی شمال غرب کشور می رسید برای نوشتن اینگونه تلفنگرام اداره پست بیشتر از 3 سطر قبول نمی کرد.

### بخش هفتم : سنگر

وقتی که من وارد گردان بهداری شدم یکی از درجه دارها مرا برد در یک سنگر که تعداد 7 رزمنده داخل آن بود و گفت سنگر شما این است و سپس مرا به عنوان رزمنده جدید به آنها معرفی نمود. این سنگر در حقیقت آسایشگاه ما بود که حدود 6 نفر رزمنده در خود جای می داد. طرز ساختن اینگونه سنگرها بدین شکل بود. ابتدا بالو در گودال مورد نیاز را حفر می کردند، سپس کف آن جهت جلوگیری از بالا آمدن رطوبت تراورز ((الوار زیر ریل راه آهن)) می انداختند و آنگاه روی آن را با تراورز و پلاستیک و خاک می پوشاندند سپس جهت استتار روی آن درخت می انداختند که کسی تصور نکند که این جا سنگر است. سنگر انفرادی: به سنگری گفته می شد که ما به وسیله بیل و کلنگ به مقیاس مورد نیاز حفر می کردیم و در آن نگیبانی می دادیم، در بعضی موارد با کیسه های پر از شن و خاک سنگر انفرادی و دسته جمعی درست می کردیم. در هر منطقه ای از جبهه وضعیت طبیعی و عوارض زمین حکم جداگانه ای می کرد. چون محل خدمت ما بهداری بود و کارمان امداد و نجات و با مجروحین و شهدا سرو کار داشتیم از سنگر کمین و کانالهای که در خط مقدم حفر می کردند استفاده نکردیم و فعلاً از آن می گذریم.



تاریخ دقیقش را نمی دانم اگر بخواهم تاریخ دقیق تری ارائه دهم باید بررسی بیشتری انجام دهم، ولی نیازی نمی بینم فقط می دانم حدود 10 الی 15/7/66 بود که هواپیماهای عراقی آمدند به ارتفاع بسیار پائین بر سر ما بمب ریختند. این حمله چنان سریع و برق آسا صورت گرفت که سیستم دفاعی ما نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان بدهد. بالای سنگرها به فاصله های مختلف تعدادی ضد هوایی گذاشته بودند که هنگام حمله هوایی دشمن از گردان محافظت نماید.

خدمه یکی از آنها که در چند متری سنگرها قرار داشت رزمنده قوی هیکلی بود بنام محمدی اهل مشهد هم بود، او در روزهای عادی خود بخود بسوی آسمان شلیک می کرد و می گفت به پناهگاه بروید که هواپیمای دشمن را دیدم، زیاد هم ادعایش می شد، آن روز نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان بدهد. اینکه در مرکز آموزش می گویند که هنگام حمله هوایی به نزدیکترین پناهگاه بروید و دستهای خود را داخل گویان کنید و دهانتان را بازگذارید تا بر اثر موج انفجار کمتر آسیب بینید درست است و من هم آن را قبول دارم، ولی اینگونه حمله ها و انفجار و بمب مانند یک زلزله 8 ریشتری است که در یک چشم به هم زدن صورت می گیرد و همه و همه چیز را نابود خواهد کرد. هواپیماهای ما هم وقتی که می رفتند داخل خاک عراق برای انجام عملیات هنگام برگشت چنان با ارتفاع کوتاه آمدند که اثر حرکت آنها روی سرمان موج صدای ناشی از آن من پرت شدم و داخل گل و لای افتادم، چون از قبل دنده هایم شکسته شده بود دوباره آسیب دید.

در بعضی از روزها تعدادی هواپیما به ارتفاع بالا روی سرمان حرکت می کردند خدمه های پدافند ها فکر می کردند که این هواپیما ها برای بمباران آمدند و مشغول تیر اندازی بسوی آنها می شدند که ناگهان تعدادی هواپیما به ارتفاع بسیار کوتاه می آمدند و بمب روی سرمان می ریختند آنها بدین شکل سعی در گمراه نمودن سیستم پدافندی ما را داشتند ولی خدمه های پدافند های ما ترفند دشمن را می دانستند.

چند روز قبل به همین شیوه هواپیماهای دشمن آمدند و با بمب خوشه ای گردان ما را بمباران کردند که تعدادی حدود 7 نفر شهید و عده ای هم زخمی شدند.

یکی از شهدا که فامیلش شیرازی بود توسط ترکشهای بمب خوشه ای که روی زمین حرکت می کردند به شهادت رسید. این شهید داخل سنگر بود و بمبهای خوشه ای هی روی زمین حرکت می کردند و منفجر می شدند. آنها به همین شکل رفتند داخل سنگر او را به شهادت رساندند. تعداد 6 نفر دیگر هم به همین صورت زیر پل کنار گروهان به شهادت رسیدند. و عده ای هم مجروح شدند. ساعت 10 بامداد را نشان می داد بامدادی خون آلود. البته این منطقه غرویش غمگین و بامدادش خون آلود بود، من خسته و کوفته داخل سنگر آرمیده بودم، زیرا شب قبلش تا صبح در سنگر انفرادی کشیک داده بودم و چشمم یک لحظه روی هم نیامده بود. نگهبانی آنجا این طور بود که اگر کمی غفلت می کردی، یا بخواب می رفتی یا تو را می بردند یا سرت را می بریدند. همان شب کومله ها و منافقین با استفاده از تاریکی شب از پشت سر بسوی مقرمان با تفنگهای دور برد تیراندازی می کردند. غروب روز گذشته هم از یک حادثه جان سالم بدر برده بودم. هرچند روی خود نیاوردم ولی در باطن روی اعصابم اثر گذاشت از آنجا که غروب غمگین است من هم با اندوه فراوان در فاصله چند متری از سنگر در کنار یک درخت بلوط که کنده بزرگی داشت به تنهایی نشسته بودم، اندیشه های دورودراز مرا به آن سوی کرانه ها می برد. و از سویی چگونگی به شهادت رسیدن یکی از رزمندگان بنام منوچهر خجسته که فکرش می کنم اهل تویسرکان بود ذهنم را به خود مشغول کرده بود، صحنه چگونگی شهادتش راهی به یاد خود می آوردم و بر اعصاب و روانم فشار بیشتری وارد می شد. بدین ترتیب غم و اندوه سراسر وجودم را فرا گرفته بود. صدای توپ و شلیک لحظه ی قطع نمی شد. گروهان آتش بار هم در کنار گردان ما قرار داشت آنها هم دائم روی نیروهای دشمن آتش می باریدند. اینگونه صداها دیگر برایم عادی شده بود.

در حالیکه به کنده درخت تکیه داده بودم ناگهان از راه دور بسویم شلیک کردند. در یک لحظه چشم بهم زدن در 5 سانتی کنار گوشم گلوله ای در تنه درخت نشست. من در وحله اول خونسردی خودم را حفظ کردم. بلا فاصله پشت کنده درخت روی زمین دراز کشیدم.

تا شب و تاریکی همه و همه جا را گرفت. آنگاه با استفاده از تاریکی شب به داخل سنگر خود برگشتم. سلطان امیری عباد که آن صحنه را از دور مشاهده کرده بود رو به من کرد و گفت رفقی جان سالم بدر بردی، نگران نباش هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. من در جواب به او گفتم ای امیری عباد من غسل شهادت کرده ام و شهادتین خود را هم گفته ام، و به بدن ضعیف خودم هم اعلام کرده ام خودت را برای پاره پاره شدن آماده کن. من در این دنیا چیزی ندارم که به مردم کمک کنم، چند قطره خون ناقابل دارم که آن را وقف دفاع از این مملکت اسلامی کرده ام، و کسی که مالش را وقف کرده و یا به دیگران هدیه داده دیگر نباید به فکر باز پس گیری آن باشد، به همین منظور بجز خدا از هیچی نمی ترسم. دوباره می گویم من چیزی ندارم دو قطره خون دارم آنرا وقف استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی مان کرده ام و سلام. خلاصه مطلب با یک چشم بهم زدن هواپیمای دشمن آمد ندانستم چه شد من وقتی بهوش آمدم تا در کنار درخت بلوطی مرا روی برانکاردی گذاشتند و آقایان امیری عباد و کاظمی دو طرف آن را گرفته بودند دولت آبادی هم بالای سرم ایستاده بود و دستور داد سرم آوردند و به من وصل کردند. سروان دولت آبادی خودش پزشک معالج بود گرهان ما گروهان بهداری بود و بیماران را سرپایی معالجه می کردند در صورت نیاز به بیمارستان انتقال می دادند. کار نقل و انتقال و جمع آوری شهدا و مجروحین را گردان ما انجام می داد و ما یک سردخانه سیار داشتیم که یک بنز بود و داخل سوله قرار داشت، هر 15 روز از معراج سنندج می آمدند و شهدا را از گردان ما تحویل می گرفتند و می بردند. و اما مرا داخل آمبولانس گذاشتند رضا زاده راننده آن بلافاصله پشت فرمان نشست و دولت آبادی هم می گفت یاالله زود باشید حرکت کنید. لحظه ای سپری شد آمبولانس به حرکت در آمد. قبل از اینکه ما حرکت کنیم یک سرباز آمد به دولت آبادی گفت جناب سروان هم علی نژاد و هم علی زاده به شهادت رسیدند. دولت آبادی که این را شنید روی زمین نشست. حالا آمبولانس به طرف بیمارستان حرکت کرد و کاظمی و امیری عباد هم داخل آمبولانس دو طرف برانکارد نشسته بودند. در حالیکه آمبولانس می رفت من می گفتم چه سرمان آمد. کاظمی گفت خبری نیست هواپیما آمد روی سنگرمان بمب ریخت. و امیری عباد به من گفت دست و پایت را تکان بده، من آن را تکان دادم، او گفت شما مشکلی ندارید جاییتان نشکسته و به شکمم دست زد، درد گرفت گفتم آئی دست نزن. در راه خودم را تکان دادم و بررسی کردم دیدم پشت کمرم زخمی شده و دنده هایم شکسته است به آنها

گفتم چیزی نیست یک زخم سطحی برداشتم و به احتمال زیاد چند تا دنده ام شکسته است.

و متوجه نشدم که موج انفجار پرده یکی از گوشه‌هایم را پاره کرده. چون بدنم گرم بود درد را احساس نمی کردم. آمبولانس در جاده که بسیار نا هموار بود حرکت می کرد، من چشمم را باز کردم دیدم دود غلیظی همه جا را فرا گرفته فهمیدم که این دود ناشی از بمباران دقایق پیش بوده است. دقایق بدین منوال گذشت و آمبولانس توقف نمود فوراً امیری عباد و کاظمی به پائین پریدند و گفتند رسیدیم. بیمارستان تا گردان ما فاصله چندانی نداشت، ولی جاده بر اثر برخورد گلوله های توپ و خمپاره پر از چاله و چوله شده بود، همین امر باعث کندی حرکت آمبولانس می شد. آخر الامر آمبولانس سروته کرد و با دنده عقب به داخل تونل مانند ی رفت. آنجا بیمارستان شهید رضایی نژاد بود. این بیمارستان به صورت تونلهایی زیر زمینی ساخته بودند، و یک میدان هم به حدود میدان فوتبال در درب ورودی آن درست کرده بودند، که به عنوان فرودگاه از آن استفاده می شد. همان هلیکوپترهایی که من در راه آمدن به جبهه در لشکر 28 کردستان دیده بودم، می آمدند و مجروحینی که این بیمارستان توان عمل کردن آن را نداشتند به سنج حمل می کردند. بیمارستان در بهترین نقطه منطقه و رو به خورشید و بالاتر از سطح دشت شیلر ساخته بودند. صبح که خورشید طلوع می کرد اگر از بیمارستان خارج می شدی چشم انداز زیبا و خیره کننده نظر شما را به خود جلب می کرد. و آن منظره زیبای دشت شیلر، کوهها و جنگلهای آن بود. خلاصه آمبولانس بادنده عقب به داخل بیمارستان رفت. چند نفر برانکار د چرخ دار آوردند و مرا از روی برانکار د آمبولانس بروی برانکار د بیمارستان که چرخ دار بود انداختند. مسئول پذیرش اتفاقات بیمارستان بالای سر من آمد و به رضا زاده گفت از کدام گردان آمده اید و علت مجروحین این رزمنده چیست. رضا زاده گفت از گردان 500 آمده ام و در بمباران ساعتهای گذشته ایشان مجروح شده است. و مسئول پذیرش به رضا زاده گفت اسمش چیست رضا زاده گفت جعفر قلی جعفری. او بلافاصله در دفترش یادداشت کرد و مرا تحویل گرفت. آنگاه دو نفر که بیمار حمل می کردند مرا نزد دکتر بردند. دکتر مرا معاینه کرد. بدنم علاوه بر مجروحیت غرق در گل و لای شده بود، آنقدر خاک در چشمم رفته بود که من فکر کردم چشم هایم آسیب دیده است. دکتر رو به پرستاران کرد و گفت زود باشید لباس این بنده خدا را عوض کنید و سپس او را دوباره نزد من بیاورید. پرستاران آمدند لباس مرا که غرق به خون بود با قیچی چیدند و آنرا از بدنم جدا کردند، و در ظرف آشغالی

ریختند سپس یک لباس نو سفید رنگ که مانند کفن بود به تنم کردند، و دوباره مرا نزد دکتر بردند. دکتر مجدداً مرا معاینه کرد و من به او گفتم دست و پایم سالم است ولی قفسه سینه ام زیاد درد می کند. دکتر اسم و فامیل ام را پرسید و به اضافه موضوع عکس برداری، روی کاغذی نوشت و بدست پرستار داد، و گفت ایشان را ببرید و از قفسه سینه اش عکس برداری نمائید و سپس او را در بخش اتفاقات بستری کنید. پرستار هم با کمک یک نفر دیگر مرا با برانکارد به اتاق رادیولوژی بردند و از قفسه سینه ام عکس برداری کردند آنها دوباره مرا روی برانکارد گذاشتند و آوردند در اتاق اتفاقات بستری کردند.

مجدداً دکتر به بالینم آمد و عکس مرا دید و گفت دوتا از دنده هایش شکسته و بدنش هم کوفته شده است. دکتر و پرستاران پرونده ای درست کردند و بالای سرم گذاشتند.

طبق مقرر هر روز دکتر به بالینم می آمد و مرا می دید و برایم داروی جدیدتری می نوشت. پرستاران نیز طبق دستور پزشک آمپول و قرص و سرم به من تجویز می کردند تا 3 روز بدین منوال گذشت روز سوم سرم گیج خورد و خواستم از تخت پائین بیفتم. لحظه ای بخود آمدم و بدنم را بررسی کردم و متوجه شدم که علاوه بر این که دنده هایم شکسته قسمت چپ بدنم به طور کلی فلج شده است. من هنوز متوجه نشده بودم که موج انفجار و پرتاب آن باعث پاره شدن عصب گوش چپم و کوفته شدن قسمت چپ بدنم گردیده است. دکتر هم نمی دانست فکر می کرد بر اثر افت فشار خون دچار سرگیجه شده ام. درحالیکه من بر اثر موج انفجار شدید دچار مسمومیت و پارگی عصب گوش چپ باعث این سرگیجه و ضعف شده بودم، که بعداً با آزمایش های متعدد و عکس برداریهای مختلف به این موضوع پی بردند، ولی دکتر فکر کرد به دلیل کم خونی است. دستور داد مقداری خون جهت آزمایش از من گرفتند و به پرستاران گفت یک کیسه خون به ایشان وصل کنید تا جواب آزمایش بیاید. پرستاران هم بلافاصله به من خون وصل کردند. همین که پرستاران آمدند و خون به من وصل کردند و رفتند من به قطره قطره های خونی که وارد بدنم می شد خیره شدم کم کم گذشته های نه چندان دور خود را بیاد می آوردم و آمالها و آرزو های آینده را به ذهن خود می سپردم، و پیش خود می گفتم پروردگارا من با تو عهدی بستم و از تو خواهش کردم و گفتم پروردگارا تو خود می دانی و آگاهی کامل هم داری من در این دنیا حتی یک ستاره هم ندارم چه رسد به مال و اموال که

کمک به دیگران کنم، و تنها دارایی من این چند قطره خون ناقابل است که آن را هم وقف استقلال و تمامیت ارضی مملکت کرده ام و این هدیه ناچیز از من بپذیر، آرزوی من این نبود که مرا توی این تونل بیاورند و خون دیگران را به من وصل کنند. من در این اندیشه های دور و دراز خودم را غوطه ور کرده بودم و با خدای خویش نجوا می کردم که ناگهان پرستاران آمدند و به من گفتند آماده باش که متخصص گوش و حلق و بینی میخواهد تو را ببیند. لحظه ای گذشت متخصص آمد و گوش و حلق و بینی مرا معاینه کرد و در پرونده ام یادداشت نمود و به پرستاران گفت عکس سر این بیمار را بگیرید و میزان شنوایی او را آزمایش کنید آنگاه نتیجه آزمایش و عکس به همراه پرونده اش نزد من بیاورید. همین دکتر رفت پرستاران مرا بردند در اتاق رادیولوژی عکس سر من را گرفتند و سپس مرا بردند در اتاق کنار دستی در آنجا نوار گوش و تست شنوایی را هم از من گرفتند و آنگاه با همان برانکاردی که مرا آورده بودند به جای اولیه ام برگرداندند سپس پرستاران جوابهای آزمایش را گرفتند و به همراه پرونده ام نزد متخصص بردند. دکتر وقتیکه عکس و آزمایش های مرا بررسی کرد به پاره شدن عصب گوش چپ پی برد و محل های مجروحیت من مشخص گردید و مشخص شد که بر اثر موج انفجار شدید عصب گوش چپم پاره شده و 2 تا دنده هایم هم شکسته است.

پشت کمرم زخمهای سطحی برداشته و قسمت چپ بدنم هم کوفته شده بود وقتیکه مشخص شد دنده هایم شکسته شده پرستار یک شیشه ای به من داد و گفت باید این شیشه را در دهان خود قرار دهید و در آن بدمید، و بوسیله همین باد در شکم خود کنید تا دنده های شکسته شده برگردد.

سر جای اولیه اش. آنگاه یک چسب هم روی دنده هایم انداخت چند روز اول بدلیل ضعف و درد شدید توان باد کردن شیشه را هم نداشتم کم کم در هفته دوم توانایی بیشتر پیدا کردم هر زمان فرصت می کردم شیشه را باد می کردم. و اما همین که دکتر عکس و آزمایشهای مرا بررسی کرد به پرستاران دستور داد من را از اتاق اتفاقات و مراقبت که بسیار شلوغ هم بود به بخش بستری داخلی انتقال دادند در این بخش آسایش بیشتر داشتم و راحت تر بودم و می توانستم خواب بیشتری داشته باشم. در این اتاق 4 نفر بودیم و رعایت حال یکدیگر را می کردیم درد می کشیدیم و سعی می کردیم که آه و ناله نکنیم 3 نفر هم تختی

هایم بر اثر ترکش خمپاره مجروح شده بودند، تختی که من روی آن بستری بودم نرده نداشت خیلی احتیاط می کردم روی زمین پرت نشوم، وقتیکه می خواستم بلند شوم سرم گیج می خورد. وقتیکه می خواستم روی تخت دراز بکشم ابتدا با دو دست دو طرف سرم را می گرفتم، سپس از پشت آرام آرام روی تخت دراز می کشیدم. این روند تا دو هفته ادامه داشت من حالم کم کم رو به بهبودی می رفت زیرا کوفتگی و ضعف بدنم و زخمهای سطحی آن کاملاً بهبودی پیدا کرده بود و دنده هایم هم درد هایش کاهش یافته بود. روز چهاردهم بستری ام که دکتر به بالینم آمد به پرستاران دستور داد مجدداً عکس و آزمایش خون و نوار گوش و تست شنوایی از من گرفتند و به دکتر نشان دادند دکتر پس از بررسی آزمایشها و عکسها بالای سرم آمد ابتدا احوالم را پرسید سپس گفت حالا که دیگر شب است شما فردا صبح انشا الله مرخص هستید، زیرا زخمهای بدنت خوب شده و دنده هایت هم جوش خورده است ولی عصب گوش چپ شما به این آسانی خوب نمی شود فکر می کنم تا آخر عمر آن را داشته باشید و شما وقتیکه به مرخصی رفتی به پزشک متخصص مراجعه کن آنگاه دکتر روی برگ کاغذی که در دست داشت 20 روز مرخصی استعلاجی برایم نوشت و سپس بدستم داد و گفت انشالله خوب می شوی نگران نباش و خدا حافظی کرد و رفت همین که دکتر رفت پرستاران آمدند سرم را از بدنم جدا کردند و گفتند، قرص هایت را طبق دستور مصرف کن. من آن شب را با هزاران اندیشه و آرزو به صبح رساندم. صبح که شد خیلی خوشحال بودم که میخواهم بیمارستان را ترک کنم و به وطنم برگردم. ولی از سویی دلهره هم داشتم زیرا در این اندیشه بودم که چگونه می توانم اتفاق افتاده را از پدرم پنهان کنم، زیرا فکر می کردم که اگر پدرم فهمید خیلی ناراحت می شود و از برگشتن من به جبهه ممانعت بعمل می آورد. صبح که شد ابتدا فریضه نماز را بجا آوردم و سپس صبحانه آوردند آنرا میل کردم. آنگاه پرستاران آمدند لباس مرا تعویض کردند آنها لباس بیمارستان را از تنم بیرون آوردند و بجای آن یک دست لباس نظامی که متعلق به بسیجیان بود به تنم کردند. من بی نهایت خوشحال شدم. آنگاه آنها به من توصیه کردند که بیرون درب بیمارستان باش تا ماشین گردان خودتان یا گردانهای همجوار بیایند و شما همراه آن بروید. ولی باید بسیار احتیاط کنید و خود به خود پیاده به راه نیفتید که منطقه بسیار خطرناک است و احتمال دارد به چنگ دشمنان بیفتید. من هم قبول کردم و گفتم چشم باشد. آنگاه از پرستاران و کارکنان آنجا خدا حافظی نمودم و بیمارستان را ترک کردم.

وقتیکه پرستاران و کارکنان بیمارستان به من توصیه می کردند که پیاده به راه نیفتید، من فوراً گذشته های نه چندان دور را بیاد آوردم و بیاد خود آوردم که چند هفته قبل 3 نفر از هم رزمانم که از گردان مرخصی گرفته بودند آنها چون بسیار عجله داشتند پیاده راه عباس آباد را در پیش گرفته بودند. کومه ها در سر راه آنها کمین کرده بودند و آنها را دستگیر و سپس برده بودند زیر پل نزدیک اشتر آباد سررا از تنشان جدا کرده بودند و جسد آنها را زیر پل انداخته بودند. چند روز بعد عده ای سرباز از روی پل عبور می کردند که هواپیماهای دشمن بالای سرشان پیدا می شود آنها هم بلافاصله جهت نجات جان خود زیر پل می روند، می بینند 3 جسد زیر پل انداخته اند. آنها فوراً گردان را خبر می نمایند و پس از بررسی هویت آنها مشخص می شود و از سوئی معلوم شده که گرو ضد انقلاب ((کومه)) آنها را به شهادت رسانده است. در حالیکه داشتم این اندیشه ها را از ذهن خود عبور می دادم که یک وانت تویوتا آمد و درب بیمارستان توقف کرد. من جلو او رفتم و پس از سلام به راننده اش گفتم از کدام گردان آمده ای او در جواب گفت گروهان آتش بار. گروهان آتش بار هم در کنار گروهان ما مستقر بود من به راننده گفتم آقای راننده من مجروح شده بودم دو هفته در این بیمارستان بستری بودم اکنون مرخص شده ام و میخواهم به گردان خودم که گردان 500 بهداری می باشد و در کنار گروهان شما است برگردم.

او هم به من گفت باشد شما همین جا منتظر باشید تا بروم حدود یک ساعت در بیمارستان کار دارم و هنگام بازگشت شما را هم با خودم می برم. او کارش که تمام شد از بیمارستان خارج گردید و صدایم زد و مرا سوار ماشین خود کرد و هر دو به راه افتادیم، وقتیکه از بیمارستان خارج شدم رو به شرق که نگاه می کردم منظره بسیار زیبایی بود. ابتدا خورشید بامداد نمایان بود و من کوه ودشت و جنگل زیبایی را می دیدم. چون بیمارستان ارتفاعش از سطح منطقه شیلر بالاتر بود در میدان ورودی آن که می ایستادی زیبایی منطقه را دو چندان می دیدی. دقایقی که به راه خود ادامه دادیم ناگهان رعد و برق شروع شد و باد شدیدی هم وزیدن گرفت. لحظه ای نگذشته بود که باران باریدن گرفت و همه و همه چیز را خیس کرد، بوی باران برای من که مدتی در اتاق بیمارستان بستری بودم بوی بهشت می داد، و من از این باد و باران و جنگل بسیار خوشم آمد و جانی تازه گرفتم.



خلاصه کلام هر چه به پیش می رفتیم باران شدید تر می شد، دقایقی بدین منوال گذشت جاده خاکی تبدیل به یک باتلاق گردید. ماشین ما که در حال حرکت بود بکس و باد کرد و در سربالایی که خیلی هم شیب نداشت نتوانست بالا برود و متوقف گردید. حدود 20 دقیقه در داخل ماشین نشسته بودیم که ناگهان خداوند رساند یک ماشین ده تن نیزکه از طرف پنجوین می آمد ماشین ما را بکسل کرد و ما را از سر بالایی با خود برد. همین هنگام بارش باران هم قطع گردید ولی باد همچنان به شدت می وزید من به آسمان خیره شدم دیدم ابرهای سفید و سیاه آن سو و این سو می روند. وقتیکه از سر بالایی حدودی بالا آمدیم به زمین هموار تا حدودی خشک رسیدیم، راننده ها پائین آمدند و بکسل را از ماشین جدا کردند ماشین اورال که چرخهای بزرگ و بلندی داشت به راه خود ادامه داد و ما هم پشت سر او حرکت کردیم و به راه افتادیم در راه من به راننده سؤال کردم اسمت چیست و اهل کجایی او در جواب گفت نوکر خودت حسین هستم و اهل دولت آباد تهران می باشم، من گفتم رضا زاده راننده آمبولانس ما هم بچه دولت آباد تهران است آیا شما او را می شناسید او کمی فکر کرد و گفت بله او را می شناسم رنگ صورتش سفید مایل به قرمز است موی سرش بور است و چشمش هم سبز می باشد. من گفتم بله درست داخل خال سیاه زدی. آنگاه نوبت حسین رسید او از من سؤال کرد اسمت چیست و اهل کجایی من گفتم نوکر خودت جعفر قلی و اهل شهرستان کازرون می باشم و اما گروهان آتش بار حدود 500 متر از گردان ما فاصله داشت در حقیقت در کنار یکدیگر بودیم وقتیکه سر راه گردان رسیدیم من به راننده گفتم ماشین نگهدار تا من پیاده شوم و یواش یواش بروم راننده قبول نکرد و مرا به گردان رساند، و سپس به گروهان خودش برگشت. من هم قبل از هر چیز خودم را به دولت آبادی فرمانده گروهان معرفی کردم و گفتم دکتر 20 روز مرخصی استعلاجی به من داده است و مرخصی را به او نشان دادم، او هم قبول کرد ولی خیلی هم خوشحال شد که من خوب شده ام و صورتم را چند بار بوسید و گفت خدا را شکر می کنم که شما را زنده می بینم و وقتیکه شما را زیر آوار بیرون آوردند داخل گوش شما مقداری خون بود که من ترسیدم گفتم این بنده خدا به بیمارستان هم نمی رسد ولی بعداً که از آقایان رضا زاده و امیر عباد و کاظمی برگشتند حال شما را پرسیدم گفتند سرش مشکلی نداشت این خونها خراشهای سطحی بود و باز گفتم انشالله بخیر بگذرد.

جناب سروان دولت آبادی (( البته درجه اش ستوانیار بود ما به او می گفتیم جناب سروان )) به من گفت مگر بسیجی شده ای من گفتم بله بسیجی شده ام و به این لباس مقدس افتخار می کنم و این لباس را در بیمارستان به تن من کرده اند دولت آبادی گفت من هم بسیجی ام و کارش را به من نشان داد و گفت عضو پایگاه مقاومت بسیج ساری هستم ولی خیلی خوشحال شدم که شما را صحیح و سالم می بینم من هم گفتم خیلی ممنون سالم بودن من نتیجه زحمات شما و هم رزمان می باشد و امیدوارم مرا بیخشید و حلال کنید . جناب سروان من الان سالم نیستم عصب پرده گوشم پاره شده و فکر نمی کنم به این زودی ها خوب بشود .

دولت آبادی گفت پسرم برو مرخصی امیدوارم که وقتی برگردید خوب شده باشید. من با دولت آبادی خداحافظی کردم و به سنگر خودم مراجعه نمودم. سنگر ما چون زیاد خراب نشده بود آنرا دوباره ساخته بودند ولی سنگر کنار سنگرمان تبدیل به یک گودال شده بود که دیگر قابل درست کردن نبود. هم رزمان از من استقبال بعمل آوردند من با امیری عباد و کاظمی و دیگر رزمندگان صورت یکدیگر را بوسیدیم و آنها هم بسیار خوش حال شدند که مرا دوباره زنده می دیدند من ملزومات و البسه های شخصی را جمع و جور کردم و داخل ساک گذاشتم و از هم رزمان خصوصاً رضا زاده ، کاظمی و امیری عباد که در زمان مجروحیت برایم خیلی زحمت کشیده بودند حلالیت طلبیدم و بیاد شهیدان علی نژاد و علی زاده دوباره سوی سنگر بغل دستی که به صورت گودالی بزرگ در آمده بود سر زدم و برایشان فاتحه خوندم آخرالامر ساک را بدست گرفتم و پس از خداحافظی از گردان خارج شدم در کنار جاده که به گردان چسبیده بود ایستادم و منتظر ماندم ماشین های دولتی بیایند و سوار آن بشوم و خود را به عباس آباد که میله مرزی هم نام داشت برسانم من در سر جاده ای که به عباس آباد می رفت نشسته بودم منتظر ماشین خیلی هم خوشحال بودم که میخواهم به کازرون برگردم.

همین که این بر و آن بر می کردم ناگهان یک وانت لانگروز آمد و در کنارم توقف کرد، راننده به من گفت سرکار به کجا می روی ، من گفتم عباس آباد ، او گفت خب سوار شوید من آرام آرام از ماشین بالا رفتم راننده از روی حرکت من فهمید که مریض هستم، پیاده شد و گفت مگر مریضی گفتم هم ها هم نه خندید

گفت لابد عمل کرده ای گفتم نه آقای راننده دو تا از دنده هایم در بمباران دو هفته قبل شکسته است تازه از بیمارستان شهید رضائی نژاد مرخص شده ام.

و اکنون دکتر به من 20 روز مرخصی استعلاجی داده است و میخواهم به شهر خودم برگردم. راننده به من گفت ببخشید جلو جا ندارم و این نفر هم که کنارم نشسته است مجروح است و او هم مثل شماست ولی سعی می کنم که طوری راه بروم که شما آسیب نبینید. من از راننده تشکر کردم چند نفر دیگر هم بالای ماشین بودند من رفتم کنار آنها نشستم. آنگاه ماشین حرکت کرد و به راه خود ادامه داد من ابتدای حرکت رو به جنوب کردم و گفتم ای سرزمین پنجوین و شیرلای رزمندگان اسلام من رفتم خداحافظ ای سرزمین آملها و آرزوها من رفتم و شما را به خدا می سپارم.

دقایقی گذشت ماشین به میله مرزی عباس آباد رسید، آنجا در حقیقت مرز قانونی ایران و عراق بود و یک گروهان ایست و بازرسی متعلق به ارتش، سپاه، ژاندارمری بود در حقیقت پنجوین و شیرلای خاک عراق بود که ما آن را تصرف کرده بودیم. خلاصه از درب ایست و بازرسی که خارج شدیم سواریهای مسافرکش ایستاده بودند و راننده ها صدا می زدند، بانه، بانه، بانه، بانه من هم به نزدیکی از آنها رفتم و گفتم بانه می روم، او گفت سوار شوم سوار شدم لحظه ای گذشت ماشین سواری پر شد و ما حرکت کردیم دقایقی بعد به شهر بانه رسیدیم سپس در آنجا با یک نیشان اتاق دار به سقز رفتم و در ترمینال سقز با یک سواری عازم سنندج شدم، تا به سنندج رسیدم شب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت و قتیکه وارد سنندج شدم بلافاصله به ترمینال مسافربری مراجعه کردم. از هر تعاونی پرسیدم بلیط شیراز نداشتند گفتند برای فردا صبح داریم من ناچا شدم بلیط فردای صبح شیراز گرفتم و سپس به داخل شهر رفتم و گشتی به داخل بازار و خیابان اطراف آن زدم. سنندج یک بازار بزرگ مثل بازار وکیل شیراز داشت ولی سقف آن کوتاه بود و در خیابان هم چند آپارتمان دیدم که بر اثر بمباران گذشته فرو ریخته بود پس از کمی گشت و گذار به مسافر خانه ای رفتم و شب را در آن به صبح رساندم. فردای آن روز به طرف شیراز حرکت کردم پس از رسیدن به شیراز عازم کازرون شدم.

وقتیکه به خانه رسیدم مادرم متوجه شد که حال و احوالم مثل گذشته نیست وزن کم کرده بودم و رنگ از رخسارم هم پریده بود. او به من گفت راستش بگو چه شده که به این روز افتاده ای من گفتم گوش درد دارم و مرخصی گرفته ام که به دکتر شجاعیان مراجعه و آن را درمان کنم. موقع خواب نمی توانستم درست بخوابم اول سرجایم می نشستم بعد با دو دست دو طرف سرم را ثابت نگه می داشتم و سپس از پشت روی رخت خواب دراز می کشیدم. مادرم و پدرم و همسرم تا حدودی متوجه شده بودند که برایم مشکلی پیش آمده است، آنها هر چه التماس کردند راستش نگفتم این 20 روز 2 مرتبه به دکتر شجاعیان متخصص حلق و گوش و بینی مراجعه کردم عاقبت دکتر گفت پاره شدن عصب پرده گوش از دست ما خارج است و کسی نمی تواند آن را درمان کند. یک روز قبل از حرکت بلیط اتوبوس از کازرون به کرمانشاه گرفتم پدرم تا پای اتوبوس آمد و هر چه التماس کرد و گفت بمان تا حالت خوب شود نتوانست مرا منصرف کند. آخرالامر سوار اتوبوس و راهی کردستان شدم.

### **بخش نهم : زمستان**

من سوار اتوبوس شدم. پدرم تا پای اتوبوس مرا بدرقه کرد، او نگاهش به من بود تا اتوبوس از گاراژ خارج شد و رفت. من با دلی پر امید و با اشتیاق فراوان شهر کازرون را ترک و راهی جبهه حق علیه باطل شدم. آنچه در راه خیلی آزارم میداد این بود که مجبور شده بودم حقایق و اتفاق افتاده را تا حدودی کتمان نمایم و آن را از پدرم پنهان کنم، به پدرم آنچه می گفتم ظاهراً می پذیرفت ولی او با شک و تردید به قضایا می نگرید. من از روی حرکتی که ایشان انجام می داد به این موضوع پی برده بودم. خلاصه به همین ترتیبی که از جبهه به کازرون برگشتم دوباره راهی جبهه شدم، و پس از رسیدن به آنجا بلافاصله خودم را به فرمانده گروهان (سروان دولت آبادی) معرفی نمودم، ابتدا من احترام نظامی را بجا آوردم و با هم مسافحه نمودیم. دولت آبادی به من گفت وضع جسمانی شما چطور است آیا خوب شده ای، من در جواب او گفتم خدا را شکر دنده هایم جوش خورده ولی بعضی مواقع درد می کند. متخصص حلق و گوش و بینی هم به من گفته پاره شدن عصب گوش چپ شما درمان نخواهد شد، و تا آخر عمر باید با آن کنار بیایی. دولت آبادی گفت با این وجود شما

نمی توانید کارهای سخت و زیان آور انجام بدهید و خود را در معرض صداهای ناهنجار قرار دهید. بروید به عنوان کمک تیر بار چی خود را به آقای رضا زاده که تیر بار چی است معرفی کنید و من هم به او سفارش می کنم که به شما سخت نگیرد. و ضمناً اگر خوب نشدی بیا تا فکر دیگری برایت کنم ولی امیدوارم که در آینده نزدیک گوش شما خوب شود. آنگاه دولت آبادی به انبار دار گروهان دستور داد و گفت یک گوش بند خوب و سالم تحویل جعفری بدهید تا به گوش های خود ببندد تا بتواند در برابر صداهای ناهنجار مقاومت نماید. انبار دار یک گوش بندی که هر دو گوشم را دربر می گرفت تحویل داد، و رسید آن را گرفت. من از دولت آبادی و انبار دار خدا حافظی کردم، و نزد رضا زاده رفتم و او را در جریان قرار دادم. رضا زاده به من گفت از امشب بیا من نمی گذارم به تو بد بگذرد. رضا زاده یک تیر بار تحویلش بود که با هم رفتیم آن را در سنگر انفرادی روی کیسه های شنی نصب کردیم و پایه اش را هم محکم بستیم. و ما همه روزه آن تیر بار را می آوردیم در سنگر جمعی و سر شب آن را می بردیم در سنگر انفرادی برای حفاظت از گروهان.

من و رضا زاده نوبت به نوبت پشت تیر بار می نشستیم کشیک میدادیم. البته هر دو مان شب تا صبح بیدار بودیم و روز بجایش می خوابیدیم. اگر کوچکترین حرکتی می دیدیم چه انسان باشد چه حیوان بسویش شلیک می کردیم. یک چشمه آبی در یک کیلو متری شرقی گردان ما قرار داشت، که ما بوسیله تراکتور آب مصرفی خودمان را از آن تهیه می کردیم. حدود ساعت 9 بامداد بود که هوا پیمای عراقی آمد با ارتفاع پایین روی آن چشمه آبی بمب شیمیایی ریخت. ما همیشه یک دست لباس ضد شیمیایی و ماسک آن همراه داشتیم، این ماسکها تفاوت زیادی با هم داشتند بعضی از آنها خوب عمل نمی کردند فیلترشان خراب بود و از گوشه و کنار آن هوا وارد بینی و دهان می کردید.

من هم بلافاصله ماسکم زدم و لباس شیمیایی پوشیدم از شانس بد ماسک من هم از این ماسکهای خراب بود که فیلترش خوب عمل نمی کرد. مواد شیمیایی ریخته شده خاکستری رنگ بود، چشمه آبی شیمیایی شده در ناحیه شرقی گردان ما قرار داشت، چون صبح بود باد که از شرق می وزید مواد شیمیایی پخش شده در هوا را روی گردان ما می آورد. ما هم رفتیم بالای تپه خودمان را در معرض وزش باد قرار دادیم که شاید

بهتر باشد چون وزش باد شدید نبود هوا تا حدودی ساکت بنظر می رسید. مواد های شیمیایی کم کم پائین می آمدند و روی زمین پخش می شدند .

مواد شیمیایی وقتیکه روی گردان ما آمد دیگر تا حدود زیادی اثرات مرگبارش را از دست داده بود ،روز اول خبری نشد ولی روز بعد از بینی و چشمان بعضی از ماها آب می آمد و روی پوستمان کمی سوزش داشت.

سربازان گردان ضد شیمیایی آمدند منطقه را ضد عفونی و پاکسازی نمودند .روز بعد تعدادی از هلیکوپتر های دشمن آمدند پشت سر ما روی کوه بالایی همان چشمه آبی نیرو پیاده کردند،دشمن طبق برنامه از پیش تعیین شده ابتدا شیمیایی ریخت و تصور کردمما بر اثر این شیمیایی که شاید هم میخواست روی گردان بریزد اشتباه روی چشمه آبی ریخت ناتوان شده ایم یا از بین رفته ایم و بعد پشت سرمان نیرو پیاده کرد که هم از پشت و هم از جلو گردان را محاصره نماید ولی ما با نیرو های خود یک شبانه روز در برابر آنها جنگیدیم و مقاومت کردیم تا عده ای تکاور از تهران آمدند به مدت 3 شبانه روز درگیری ،نیرو های دشمن که اکثرشان از گروهکهای ضد انقلاب =منافقین و کومله بود از بین بردند و تارو مار کردند.

تکاوران ما تمام منطقه را از لوٹ دشمن پاک سازی و امنیت را برقرار نمودند .درگروهان ما چند نفر بودیم که از گروهکهای ضد انقلاب بیش از دیگران متنفر بودیم و معتقد بودیم وقتیکه بیگانه به کشور اسلامی مان حمله کرد ما همه مردم وظیفه داریم، اختلافات خود را کنار بگذاریم و با دشمن مشترک بجنگیم،نه بیاییم به دشمن کمک کنیم عقیده شخصی مان بر این بود که ضد انقلابی که خود را در اردوگاه دشمن قرار داده است اگر دستگیر شود باید او را تکه تکه کرد.فرمانده . گروهان عقاید ما را می دانست. چند روز پس از این حمله یک نفر از ضد انقلاب که مجروح شده بود را دستگیر کردند و جهت مداوا او را تحویل گروهان ما دادند .این منافق روی مین رفته بود و قسمتی از پایش را از دست داده بود. من وقتیکه این خبر را شنیدم دویدم رفتم توی سنگر بهداری،و بلافاصله از این منافق پرسیدم اسمت چیست. او گفت اخباری من همین طور به او خیره شده بودم رضا زاده راننده آمبولانس هم که سنگرش ر کنار سنگر بهداری بود حضور داشت، چون شب هیچ ماشینی نمی توانست از گردان خارج شود من همین که داشتم کنجکاوی می کردم که می خواهند چه بر سر این منافق بیاورند متوجه شدم که دولت آبادی یواشکی در گوش رضازاده گفت تا

شب نشده این منافق را با آمبولانس ببر که اگر اینجا بماند براتی و جعفر قلی جعفری هر طوری شده کلکش می کنند. رضا زاده بلافاصله او را سوار آمبولانس کرد با دو نفر سرباز مسلح رفتند که تحویل جای دیگر بدهند. از این موارد زیاد داشتیم اگر من بخواهم تک تک کارهای روزانه خود را بنویسم زیاد می شود ناچارم مختصر نویسی نمایم. حمل شهدا، مجروحین، مداوای سرپایی، دفاع از گروهان در برابر حملات دشمن و وظیفه و کار همیشگی و اصلی ما بود.

کم کم پائیز با برگ ریزش را پشت سر گذاشتیم و با اولین ریزش برف، زمستان سخت کردستان را تجربه کردیم، ریزش برف شروع شد و با هر ریزش سگر انفرادی خود را از برف پاک می کردیم. از نظر غذایی وضعیت خوبی نداشتیم، غذا از آشپزخانه می آوردند ولی کافی نبود و کیفیت خوبی هم نداشت. زمستان کنسروها را زیر برف می کردیم و با نان خشک می خوردیم. کمکهای مردمی اقسام گوناگونی داشت میوه را از شمال می آوردند و حبوبات و برنج و دیگر اقلام مورد نیاز هم به ما می رسید. در سنگر انفرادی شبها تا صبح کشیک می دادیم و از سرما بدنمان می لرزید و دندانهایمان روی هم نمی آمد. روزهایی که آماده باش اعلام می کردند مرخصی ها لغو می شد. شب که می شد در سنگرهای انفرادی بسوی هر موارد مشکوک و هر جنبنده ای تیر اندازی می کردیم. یادم هست یک سایه و خش خش در فاصله چند متری خود حس کردیم من محل مشکوک را که پای یک درخت بلوط بود به رگبار بستم فردا که صبح شد رفتیم نگاه کردیم دیدیم یک روباه که آمده بود اطراف گروهان شاید پس مانده ای را پیدا کند و بخورد از بین رفته است، همه خندیدند و طعنه زدند به فرمانده گروهان گفتند جناب سروان دولت آبادی بیا ببین جعفری دیشب صدام را به درک واصل کرده است. زمستان وقتیکه برف می بارید وضع خیلی بدتر می شد یک پانچو (پالتوی از جنس مشما) روی لباسمان می پوشیدیم. سنگرانفرادی گودالی بود بسیار سرد که شب در آن به سختی به روز می رساندیم روزها هم در سنگر دست جمعی بجای شب می خوابیدیم. گروهان ما وضعیتش این بوده گروهانها و گردانهای دیگر در جای دیگر هر یک وضعیت خودشان را داشتند. در سنگری که به جای آسایشگاه از آن استفاده می کردیم روشنایی آن یک فانوس کوچک دریایی بود. درب سنگر را از مشمایی سیاه رنگ می پوشیدیم که نور از آن خارج نشود و برف هم داخل سنگر نیاید. اگر احياناً شب نوری دیده می شد دشمن از راه دور بسوی آن تیراندازی می کرد. وسیله گرمایش سنگر یک بخاری نفتی دست

ساز بود که یک منبع کوچک داشت و ما آنرا پر از نفت می کردیم، قطره قطره نفت از طریق منبع و شلنگ وارد مخزن بخاری می شد و بخاری روشن می گردید اگر نفت قطع می شد دود همه جا را فرا می گرفت و در چند موارد سنگر ها به همین طریق آتش گرفته بود. در بعضی موقع که نفت تمام می شد از گازوئیل استفاده می کردیم . این بخاریهای دست ساز بسیار خطرناک بود. یادم هست یک روز وقتیکه در سنگر به خواب رفته بودم، بخاری آتش گرفت و سنگر پر از دود شد، یکی از بچه ها که بیدار شده بود مرا صدا زد من هم بیدار شدم. و چشم خود را باز کردم دیدم داخل سنگر پراز دود است و بوی نفت . آنها شلنگ نفت را از منبع جدا کردند و منبع را بیرون بردند و با آب بخاری را خاموش کردند . نفسم گرفته بود و توان از جا بلند شدن را نداشتم، بچه ها صدا زدند چند نفر دیگر خبردار شدند و نزد من آمدند ، مرا از روی پتویی که خوابیده بودم بلند کردند ، در حالیکه حالم بد بود و استفراغ می کردم از سنگر خارج نمودند. من و هم سنگری هایم همه اهل منطقه گرم و خوش آب و هوا بودیم ، و به سرمای زیر صفر و برف و کولاک شدید عادت نداشتیم. این 3

ماه زمستان خیلی به ما بد گذشت. وضعیت حمام هم خیلی بد بود ، یک بشکه 200 لیتری داشتیم زیر آن گازوئیل می ریخیم و آب درون آن گرم می شد و خودمان را اندکی شستشو می دادیم.

در بعضی مواقع در زمستان تا 40 روز حمام نمی دیدیم تا به مرخصی می آمدیم در تابستان وضع بهتر می شد در آبهایی که در دره و چشمه ها روان بود خود را شستشو می دادیم، هر چند به ما اعلام می کردند که ممکن است این آبها آلوده باشد ما مجبور بودیم حرف کسی را گوش نمی کردیم. خلاصه ما زمستان سخت و طاقت فرسای سال 66 را که من قادر نیستم تک تک سختیها و مشقاتش را بنویسم پشت سر گذاشتم . فصل زیبای بهار سال 67 آغاز شد برفها ذوب میشد و در دامن کوهها گلها و علفزار های طبیعی پدیدار می گشت . بار دیگر لاله های زیبای واژگون از زمین روئید . در کردستان برای ما که به سرما و یخبندان عادت نداشتیم فقط زمستان سخت بود ، در فصل بهار و تابستان و پاییز مشکلی به آن صورت نداشتیم. همین که برف شروع به باریدن می کرد مشکلاتمان چند برابر می شد . ولی گروهکها مثل کومله و منافقین در زمان ریزش برف تحریک کمتری داشتند و عملیات آنها به طور چشم گیری کاهش پیدا می کرد ولی نیروهای عراقی نه شب و نه روز نه برف و نه سرما نه باران نمی شناختند ، همین که فرصت می کردند به ما حمله می



کردند . ولی نمی توانستند کاری از پیش ببرند زیرا آنها با بجا گذاشتن کشته و زخمی از صحنه نبرد می گریختند.

## بخش دهم : قطره خون

تاریخ دقیقش در ذهنم نیست ولی به احتمال زیاد اواخر فصل بهار یا اوایل فصل تابستان سال 1367 بود.

یک روز اول وقت بنا بر دستور فرمانده گروهان تمام سرباز ها را بخط کردند. در جبهه به ندرت پیش می آمد که ما را دور هم جمع کنند. ما همه فهمیدیم که خبر مهمی در پیش است که فرمانده گروهان می خواهد آن را به اطلاع ما برساند . وقتی که فرمانده وارد شد ارشد گروهان بجای خود . ایست. خبردار داد. فرمانده یک بخشنامه ای در دست داشت که آن را برایمان قرائت نمود. او گفت طبق این بخشنامه که از وزارت دفاع و پشتیبانی نیرو های مسلح آمده است. تمام سربازان متاهل در منطقه جنگی می بایست به پشت جبهه انتقال داده شوند . وی در ادامه گفت هر کس متاهل است هر چه سریع تر خودش را به ستاد گردان معرفی تا او را به پادگان منتقل نمایند وقتی که فرمانده گردان رفت . سربازان متاهل بجز من و گل آقادشتی همه رفتند خودشان را به ستاد فرماندهی گردان 500 بهداری معرفی کردند . خلاصه کم کم تمام سربازان متاهل گردان خود را در پادگان لشکر در گرگان انتقال دادند . بجز من و گل آقادشتی همه سربازان هم در گروهان و هم در گردان پرونده پرسنلی جداگانه داشتیم و متاهل ها کپی سند ازدواجشان روی پرونده هاشان بود. چون در این بخشنامه فرمانده گروهان ها و گردان ها را موظف کرده بودند که سربازان متاهل را به پادگان بفرستند اگر سرباز متاهلی در گروهان و گردان پیدا می شد طبق بخشنامه فرمانده گروهان و گردان ها مقصر شناخته می شدند . فرمانده گروهان تک تک پرونده ها را بررسی نمود بود و متوجه شده بود که ما دونفر متاهل هستیم ولی خودمان را جهت رفتن به پادگان به ستاد معرفی نکرده ایم . فرمانده گروهان ما را احضار کرد ((جعفری و دشتی)) و به ما گفت شما دونفر متاهل هستید و بروید خودتان را به ستاد معرفی و تکلیف خودتان را مشخص نمایید . چند مرتبه فرمانده به ما دونفر تذکر می داد و ما هم از این گوش می زدیم و از گوش دیگر بیرون می کردیم . هر بار طفره می رفتیم. وقتیکه موعد مرخصی رفتن رسید نزد

فرمانده گروهان رفته و از او درخواست مرخصی نمودم، او در جواب به من گفت اول برو در ستاد گردان تکلیف خودت را روشن کن بعد بیا تا تو را به مرخصی بفرستم. من به او گفتم اگر من به پشت جبهه رفته این 20 روز مرخصی که اکنون طلبکارم از بین می رود و من به شما قول می دهم پس از بازگشت از مرخصی تکلیفم را مشخص نمایم. ما هر 45 روز ماندن در جبهه 20 روز مرخصی داشتیم. به هر حال من 20 روز مرخصی گرفتم و قول دادم که وقتی که برگشتم، تکلیفم را مشخص کنم. من به کازرون برگشتم و آن 20 روز مرخصی را به پایان رساندم. وقتی که مرخصی ام به اتمام رسید همچون گذشته سوار اتوبوس شدم و کازرون را به مقصد جبهه حق علیه باطل ((منطقه عملیاتی شیلر و پنجوین)) ترک کردم. وقتی که وارد منطقه جنگی شدم بلافاصله خودم را به فرمانده گروهان معرفی کردم، او به تنهایی در داخل سنگر فرماندهی نشسته بود من ابتدا سلام کردم او پس از جواب دادن احوال مرا پرسید و گفت امیدوارم این 20 روز مرخصی به شما خوش گذشت باشد، ولی از همین حالا برو در ستاد گردان تا دیر نشده تکلیف خودت را روشن کن که اگر برای شما اتفاق ناگواری رخ دهد طبق بخشنامه ای که از وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح آمده است ما فرمانده هامقصر می شویم. من در جواب گفتم جناب سروان من با خدای خویش عهد بستم تا پایان خدمتم در جبهه بمانم من به پشت جبهه نمی روم بجز جسد مرا ببرند. فرمانده گروهان گفت پسرم از قانون مملکت سر پیچی نکن، و سپس لحظه ای در اندیشه فرو رفت و بعد سری تکان داد و گفت، خوب که اینطور است. آنگاه من خدا حافظی کردم و به سنگر خودم مراجعه نمودم. پنج روز گذشت خبری نشد روز ششم فرمانده گردان سربازی به گروهانمان فرستاد و من و دشتی را احضار نمود. من فکر نمی کردم که برای اینکار ما را احضار نمایند. شک و تردید تمام وجودم را فرا گرفته بود هزاران اندیشه ذهنم را به خود مشغول کرده بود. پیش خودم می گفتم من که جرمی مرتکب نشده ام چرا فرمانده گردان ما را احضار کرده است. آخرالمرگ آقا دشتی را صدا زدم هر دو مان جهت کسب تکلیف نزد فرمانده گروهان رفتیم و پس از سلام و احوالپرسی او را در جریان قرار دادیم.

او هم به ما گفت این دستور فرمانده گردان است بروید خودتان را به او معرفی کنید. ما هم گفتیم چشم می رویم خودمان را معرفی می کنیم. من در حالی که شکه شده بودم و این سو و آن سو را نگاه می کردم ناگهان چشمم به سرباز پرسنلی افتاد. پیش او رفتم و گفتم جریان بدین قرار است که فرمانده گردان ما را

احضار نموده است و از سویی سربازان متاهل را به پشت جبهه فرستادند ما نرفته ایم فکر نمی کنم این خلاف قانون باشد.

روی هم رفته

من خودم تا به امروز صادقانه خدمت کرده ام و فکر نمی کنم مرتکب جرمی شده باشم، او گفت اگر اختیار زیانت را داشته باش و به کسی چیزی نگویی تا به شما بگویم چه شده است که شما را احضار کرده اند. من گفتم سرکار خدایی به هیچ کس حتی گل آقا دشتی در این مورد و چیزی نمی گویم خیالت راحت باشد، او گفت گوش کن ببین من چه می گویم.

فرمانده گروهان برای اینکه خودش مقصر نشود نامه ای به دکتر رسولی فرمانده گردان 500 نوشته و اعلام کرده است که آقایان جعفری و دشتی که متاهل هستند حاضر نیستند به پشت جبهه بروند و من خودم این نامه را به سنگرگردان بردم و تحویل سرگرد رسولی دادم. احضار شما در همین رابطه است. او حتما به شما ها می گوید چرا به پشت جبهه نمی روید و شما هم پاسخ قانع کننده ای در نظر بگیرید، و ارائه دهید هیچ واهمه نداشته باشید زیرا دکتر رسولی انسان بسیار شریفی است و همه ماها را مثل فرزندان خودش می داند. من وقتیکه این را از زبان دفتر دار فرمانده گروهان شنیدم دانستم چه خبر است و خودم را برای پاسخگویی آماده کردم. خلاصه من از مسئول پرسنلی گروهان بابت این راهنمایی تشکر کردم و با گل آقادشتی که اهل روستاهای اطراف دشت مغان بود و زبان فارسی هم درست بلد نبود راهی ستاد فرماندهی گردان شدم. هنگامیکه به محل ستاد فرماندهی گردان رسیدیم ابتدا به سنگر امر بر فرمانده گردان مراجعه کردیم.

و به آنها گفتیم سرگرد ما را احضار نموده است. یکی از آنها گفت سرگرد انسان بسیار آقایی است و شما را هم مثل فرزندان خودش می داند. من گفتم سرکار سرگرد اهل کجاست او گفت سرگرد از عرب خوزستان است ولی در حال حاضر در ساری زندگی می کند. من گفتم یکی از شماها ((چون دو نفر بودند)) زحمت بکشید و آمدن ما را به اطلاع او برسانید تا ببینیم چه دستور خواهد داد. لحظه ای سپری شد امر بر نزد سرگرد رفت و به او گفت جعفری و دشتی که شما آنها را احضار نموده بودید آمده اند. او که آمدن ما را به اطلاع سرگرد رسانده بود برگشت و گفت سرگرد می فرماید نزد من بیایید.

ص: 68

من به امر بر گفتم ما وقتیکه وارد سنگر سرگرد شدیم چگونه احترام بگذاریم او گفت چون بعد از وقت اداری می باشد با لباس شخصی است، ولی پیراهن نظامی اش که درجه آن رویش نصب شده است در کنارش آویزان می باشد و شما ابتدا لباس و کلاه و کفش خود را مرتب کنید. آنگاه نزد او بروید وقتی که وارد شدید احترام نظامی بجا آورید و او هم آزاد باش می دهد و از شما سؤال می کند، شما از قبل خودتان رابرای پاسخ گویی آماده نمائید. من تا حدودی وضعیت ظاهری خودم را درست کردم، آنگاه با گل آقادشتی هر دو رفتیم به درب سنگر فرمانده گردان 500 بهداری لشکر پیاده ابتدا من گفتم یاالله و بعد دستم را بالا بردم و احترام نظامی گذاشتم. سرگرد آزاد باش داد و گفت پسرم خوش آمدید و بطوریکه به من گزارش داده اند، شما ها قصد ندارید به پشت جبهه بروید، و این بخشنامه که آمده است به نفع شماست و ماندن شما در این منطقه جنگی بسیار خطرناک دیگر جایز نیست، اگر چنانچه خدای نکرده اتفاق ناگواری برای شماها پیش بیاید مرا مقصر خواهند کرد. من در حالیکه سر پا جلو سرگرد ایستاده بودم و گل آقا هم در کنار دستم بود گفتم جناب سرهنگ بنده حقیر جعفر قلی جعفری و ایشان هم گل آقا دشتی هستند. بدین ترتیب خودم و گل آقا را به ایشان معرفی کردم، در حالیکه قبلاً هم فرمانده گروهان اسامی ما را به عنوان گزارش به اطلاع سرگرد رسانده بود. من ابتدا از آمدن به جبهه کوتاهی کردم چون تنها نان آور خانواده بودم و نتوانستم نسبت به انجام وظیفه که جهاد در راه خداست ادای دین نمایم، ولی بعداً از عمل خودم پشیمان شدم و توبه کردم و با خدای خویش عهد و پیمان بستم که تا آخرین روز خدمتم در جبهه بمانم من سرمایه و مال و منالی نداشته و ندارم که بتوانم به جبهه یا هم نوع خودم در شهرستان کمک کنم تنها دارایی من چند قطره خون ناقابل بوده که آن را وقف استقلال و تمامیت ارضی مملکت یعنی جمهوری اسلامی ایران نمودم، و کسی که مالش را بخشیده دیگر در پی باز پس گیری آن نمی باشد. جناب سرهنگ من به عهدی که با خدای خویش بسته ام وفادار خواهم ماند، بجز جسد مرا به پشت جبهه ببرند وگرنه من پشت جبهه برو نیستم. سرهنگ لحظه ای ساکت ماند و سپس سری تکان داد و گفت سرکار دشتی شما چطور. دشتی که فارسی درست بلد نبود دست به طرف من کرد و گفت من هم جعفری، یعنی من هم مثل ایشان به پشت جبهه نمی روم. سرگرد متوجه شد که هدف من و گل آقا این است که تصمیم گرفته ایم به پشت جبهه برویم. سرگرد وقتیکه این حرفها را از زبان ما شنید دقایقی در فکر فرو رفت و انگشت خود را روی پیشانی

گذاشت و نگاهی به ما کرد و گفت پشیمان می شوید. من گفتم با عقلی سلیم و اندیشه های فراوان تصمیم به این کار گرفته ام. من در بمباران سال گذشته مجروح شده ام و تا مرز شهادت هم پیش رفتم از آنجا که خداوند شهادت را نصیب همه بنده گانش نمی کند من از این قافله عقب ماندم. من در اینجا می مانم شاید خداوند در حق من هم گوشه نظری کرد. سرگرد رو به من کرد و گفت سرکار حالا که اینطور شده شما میتوانید یک تعهد بدهید که داوطلبانه در منطقه جنگی مانده اید. من گفتم هر گونه تعهدی که شما خواستید بنده می دهم حتی تعهد محضری. سرگرد به امر بر دستور داد و گفت همین الان برو گروبان احمدی را با دفتر و دستکش نزد من بیاور، امر بر رفت و دقایقی گذشت گروبان با دفترش وارد سنگر فرماندهی شد. او ابتدا احترام نظامی بجای آورد و سپس گفت جناب سرهنگ امر بفرمائید. سرگرد گفت 3 برگ کاغذ آچار در کار بن بگذار و به من بده او هم چنین کرد. آنگاه سرگرد کاغذ مزبور را به دست من داد و گفت سرکار آنچه می گویم بنویس. من هم دو دستی کاغذ را از دستش گرفتم گروبان هم یک زیر دستی به من داد من گفتم جناب سرگرد بفرمائید. سرگرد گفت بنویس اینجانب جعفر قلی جعفری نام پدر و تاریخ اعزام من هم نوشتم اینجانب جعفر قلی جعفری فرزند نصرالله تاریخ اعزام من هم نوشتم اینجانب جعفر قلی جعفری فرزند نصرالله تاریخ اعزام 18/3/1366 شمسی با آگاهی کامل و عقل سلیم تعهد می نمایم تا پایان خدمتم داوطلبانه در منطقه جنگی بمانم، چون ماندن من در مناطق جنگی داوطلبانه بوده هر گونه اتفاق ناگواری برایم بیفتد عواقب آن به عهده خودم می باشد.

سپس سرگرد گفت امضاء و اثر انگشت، من امضاء کردم و اثر انگشت هم زدم آنگاه به دستور سرگرد یک

هم به همین صورت برای گل آقا دشتی نوشتم. در پایان سرگرد زیر تعهد من و گل آقا را امضا نمود و به گروبان گفت یک نسخه آن را روی پرونده شان در بایگانی بگذار و نسخه دوم به پادگان در گرگان بفرست و نسخه سوم هم بفرست به ستاد وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح.

سرگرد رو به من کرد و گفت سرکار اهل کجایی: من گفتم کازرون فارس او گفت گویش شما کازرونی نیست. من چندین بار به کازرون مسافرت کرده ام و شما کازرونی نیستید. من گفتم به شهر کازرون و روستاهای اطراف روی هم می گویند کازرون، اگر من بگویم فلان روستا که کسی آن را نمی شناسد. سرگرد

گفت سرکار اسم روستایت را بگو شاید من آن روستا را بلد باشم. من گفتم منطقه پیر مهلت از توابع بخش خشت و کمارج. سرگرد گفت میدانم کجاست یکی از روستا های کنار تخته است. من گفتم بلی در شهرستان کازرون هر روستایی گویش خودش را دارد ما هم با گویش پهلوی ساسانی صحبت می کنیم. ابتدا زبان رسمی بوده و اکنون به گویش تبدیل شده و کم کم به مرور زمان دارد از بین می رود. سرگرد گفت از کجا معلوم شده که گویش شما پهلوی ساسانی است. من گفتم از بچگی به تاریخ بسیار علاقه داشتم و دارم و کتابهای زیادی مطالعه کردم در کتابی به زبان پهلوی و ترجمه فارسی خوندم به طور مثال در زبان پهلوی به پسر می گویند POS و به دختر می گویند dot ما هم همین را می گوئیم روی هم رفته گویش ما حداقل 50 درصدش فارسی پهلوی ساسانی است.

او هم گفت وقتی که این طور است من هم قبول دارم گل آقا خدا حافظی کرد و رفت من هم خواستم بروم سرگرد گفت بمان با شما کار دارم مثل اینکه شما خیلی چیزها بلد هستید آنگاه به امر بر گفت برو دو تا استکان چایی بیاور او هم رفت جای آورد.

مقداری کلم پیچ توی یک بشقاب در کنارش گذاشته بود آن را برداشت و جلو من و خودش گذاشت و گفت بفرمایید من گفتم سرهنگ خیلی ممنون او گفت چرا نمی خوری من گفتم عادت ندارم. و یک استکان چای خوردم. سرگرد گفت خب شما گفتید بچه منطقه پیر مهلت هستید من گفتم بلی ولی اکنون در شهر کازرون زنده گی می کنم. من گفتم جناب سرهنگ از کدام راه به کازرون آمده اید او گفت برازجان من گفتم لابد کتل استراتژیک ملو هم بلدید او گفت کجاست من گفتم وقتیکه از برازجان به دالکی آمدید و از دالکی راهی کنار تخته شدید ابتدا به یک رودخانه می رسید، وقتیکه رسیدید کنار رودخانه، این سربالایی که دارای پیچ خم فراوان است و باید آن طی کنید تا به کنار تخته و از آنجا به کازرون بروید کتل ملو نام دارد، که اکنون جزء خاک استان بوشهر محسوب می شود. در منطقه ما قهرمانانی پا به عرصه وجود گذاشتند که نه در برابر بیگانگان سر فرود آوردند نه تسلیم حکومت رضا خان و ایادی داخلی آنان شدند که نمونه بارز آن معصومعلی خان و ملاشنبه بنوی می باشد. سرگرد گفت این افراد که شما می گوئید چه خدماتی برای این مملکت انجام داده بودند. من گفتم در اول ربیع الاول سال 1337 قمری این قهرمانان با تفنگ چی هایشان

در همین کتل ملوئی که گفتم راه را بر قشون انگلیس بستند و چندین شبانه روز با آنان جنگیدند و تلفات جانی و مالی هم به قشون بیگانه وارد کردند .

این قهرمانان مبارز هر چند نتوانستند جلو قشون انگلیسی را بگیرند واز ورود آنان به فارس جلوگیری کنند اما روحیه شهادت طلبی و بیگانه ستیزی خود را به جهانیان نشان دادند و به همه ثابت کردند که بیگانه و بیگانه پرستان سخت در ستیزند ، و وجود استعمار را در کشور تحمل نخواهند کرد . و اما با روی کار آمدن حکومت دیکتاتوری رضا خان و ظلمها و ستمهایی که مأمورانش بر مردم این سامان روا می داشتند این قهرمانان دست به اسلحه شدند و علیه قشون پهلوی به مبارزه و عملیات مسلحانه پرداختند.

من در ادامه گفتم جناب سرهنگ از سال 1304 تا 1314 حکومت رضا خان برای سرکوب قهرمان مبارزمان، معصومعلی خان بیش از 4 بار به منطقه لشکر کشید که هر بار به طور خفت باری بابجا گذاشتن کشته و زخمی فراوان شکست خوردند و مأمورانشان از میدان جنگ گریختند . این چهار بار قشون کشی عبارتند 1 جنگ معصومعلی خان با قزاقهای رضا خان که در این جنگ بیش از 60 درصد از قزاقها کشته و زخمی شدند و یک گلوله که توسط شخص معصومعلی خان شلیک شده بود کتف چپ نایب شعبانعلی فرمانده قزاقهای رضا خان را سوراخ نمود اورا از اسب به پایین پرت کرد و شعبانعلی بر اثر این گلوله تا آخر عمر نفسش می گرفت. 2- سر لشکر احمد نخبجوان فرمانده قوای فارس به تلافی کشته شدن قزاقها ، فوج پهلوی به همراه یک گردان از هنگ کازرون به فرماندهی نایب جلال خان را به جنگ معصومعلی خان فرستاد که این بار هم فوج پهلوی با گردان اعزامی از هنگ کازرون شکست خوردند و تعدادی زیادی کشته و زخمی دادند ، و از میدان نبرد گریختند. و با سرافکنندگی وارد کازرون شدند . 3- در جنگ کوهستان که بعضی از مورخین آن را جنگ جبال هم نوشته اند فرمانده ی اردوی معصومعلی خان به عهده برادرش صفر بود در ابتدای جنگ برادر معصومعلی بنام حسن علی کشته می شود ولی وقتیکه به فرمانده قشون خبر می رسد که صفر فرمانده اردوی معصومعلی خان هست و این خبر در بین قشون پخش می شود که صفر مورگ زنگی بلندترین قله کوه بلس یا همان سربالش واقع در قبله کازرون را سنگر گاه خود قرار داده تا ریز دره ای

نزدیکی روستای مشتان را سنگر بندی کرده قشون دولتی از ترس پا به فرار می گذارند و خود به خود شکست می خوردند. در این باره استاد نور محمد توانای مهربانانی می نویسد

صفر مورگ زنگی گرفته تاریز نهادند اردو پایه گریز

### 3- جنگ مشهور (1)

کوتاپوو سه دشت، در این جنگ حدود 300 نفر تقنگ چی شجاع وزبده در اردوگاه معصومعلی خان خدمت می کردند که هریک از آنها در میدان نبرد با 50 نفر برابری می کردند. هرچند در این جنگ معصومعلی خان از جوان 20 ساله ((اسماعیل فرزند ظاهر علی تا پیرمرد 60 ساله حاجی فرزند خداکرم را از دست داد و عده ای هم زخمی شدند ولی چنان قشون پهلوی را شکست داد که بیش از 30 الی 40 درصد از نیروهای لشکر پهلوی در میدان جنگ از بین رفتند سرگرد همچنان ساکت و حرف مرا گوش می داد من گفتم جناب سرهنگ فرمانده قوای فارس و سران سیاسی و نظامی کازرون جلسه ای گرفته اند و در آن جلسه زبده ترین افسران نظامی استان که این افراد بودند نایب جرجانی به عنوان فرمانده قشون انتخاب شد و فرمانده قوای فارس به نایب جلال خان دستور داد که این افراد را هم به عنوان فرمانده گروهان انتخاب کن. 1- وکیل محمد فرمانده گروهان پیاده نظام 2- وکیل محمود فرمانده گروهان سواره نظام 3- وکیل شعبانعلی فرمانده توپخانه 4- رضا یوز باش

فرمانده تدارکات. فرمانده کل قوای فارس فکر می کرد با این انتخاب می تواند بر معصومعلی فائق آید و کار او را یکسره سازد. ولی کور خونده بود. در این جنگ (جنگ کوه تاپو) که بزرگترین قشون کشی حکومت پهلوی علیه معصومعلی خان محسوب می شود لشکر پهلوی چنان شکست خورد که دیگر گزینه جنگ را بی فایده دانستند گفتم سرهنگ سرت را درد آوردم خلاصه وقتیکه فرمانده قوای فارس نتوانست از راه عملیات نظامی بر معصومعلی

خان فائق آید دست به حيله و نیرنگ زد و با جلسه های پی در پی که نتیجه اش این شد که فرمانده قوای فارس گزینه جنگ را با معصومعلی خان از روی میزش بردارد و گزینه دیگری بجایش گذاشت که معنی و مفهومش این بود که خودشان باید توسط خودشان از بین بروند لشکر کشی دیگر فایده ای ندارد خلاصه به دستور سرهنگ زندیه معصومعلی خان در خانه خودش با شلیک کلت کمربندی متعلق به ارتش شاهنشاهی به قتل برسد.

ص: 73

---

1- کوه تاپو و سه دشت: اکنون جزء بخش جره و بالاده شهرستان کازرون می باشد



وقتیکه این حرفها را برای سرگرد می زدم او احساساتی شده بود و داشت گریه می کرد. دقایقی گذشت من سکوت کردم و سرگرد نگاهی به اطرافش انداخت و به امر بر گفت برو به گروبان احمدی بگو دوباره با برگ مرخصی بیا با شماکار دارم، امر بر رفت سرگرد به من گفت چند روزیست که در منطقه ای من گفتم 10 روز می شود او گفت 25 روز به شما مرخصی میدهم بروید تا برگردید خدا کریم است. سرگروبان آمد و دوباره احترام نظامی گذاشت گفت جناب سرهنگ امر بفرمائید. سرهنگ گفت از تاریخ فردا به مدت 25 روز مرخصی برای آقای جعفری بنویسید او هم نوشت و سرهنگ آن را امضاء کرد و بدستم داد. من خیلی از سرگرد تشکر کردم و راهی سنگر خودم شدم. فردای آن روز ابتدا فرمانده گروهان را در جریان گذاشتم و سپس به مرخصی رفتم. بعد از پایان مرخصی به منطقه برگشتم تا پایان خدمت در مناطق جنگی خدمت کردم و تسویه حساب را هم از آنجا گرفتم. من وقت کافی نداشتم و گرنه مبارزات ملا عوض و شنبه و غلامعلی و ملا عباس را نیز به اطلاع سرهنگ می رساندم.

در پایان اینجانب جعفر قلی جعفری بدترین و تلخ ترین خاطرات خودم را اینگونه بیان می نمایم. در مورخه 29/4/1367 امام خمینی ره بمناسبت پذیرش قعطنامه 592 از سوی ایران پیامی خطاب به ملت شهید پرور ایران خصوصاً رزمندگان اسلام فرستادند.

من هم طبق روال همیشگی خودم رادیویی که داشتم روشن کردم و باهم سنگریان خودم برادران کاظمی، براتی، بصیری که در سنگر دور هم نشسته بودیم گوش فرادادیم. سخنان امام چنان روی مان تاثیر گذاشت که همه با هم دقایقی گریه کردیم.

چنان آن شب ناراحت شدیم که شام هم نخوردیم. از این خاطرات بدتر و تلخ تر وقتی بود که روح خدا به خدا پیوست. نه تنها من تمام بچه های گروهان به گریه و زاری افتادند سکوتی مرگ بار همه و همه جا را فرا گرفته بود. پرنده گان کوه ها دشتهای ماتم زده شدند تنها بامدادی بود که از غروب غمگین تر بود. لشکر 27 عراق که رویه روی ما قرار داشت تیر هوایی شلیک می کردند و شادی می نمودند. وقتیکه خبر مرگ امام را شنیدم انگار کوه آر بابا بر سرم فرو ریخت. ساعاتی بعد اعلام شد که حضرت ایت الله خامنه ای هدایت گر کشتی انقلاب گردیده است. کم کم حالمان بهتر شد دانستیم که هدایت کشتی انقلاب بدست

کسی افتاده است که توانایی آن را دارد تا آن را هدایت نماید و بدست صاحب اصلیش که امام زمان است بسپارد.

در مورخه 18/3/1368 از گروهان و گردان تسویه حساب کردم و سپس راهی تهران شدم و به بالای سر تربت آن امام همام رفتم ساعاتی بر سر تربت پاکش گریه کردم آنگاه که قلبم کمی تسکین پیدا کرد راهی گرگان شدم و از لشکر پیاده 30 کارت موقت پایان خدمت گرفتم و سپس راهی دیار خودم گردیدم.

### **بخش یازدهم : خاطرات علیرضا قاسمی**

هیجدهم اردیبهشت ماه سال 1365 به همراه تعدادی از دوستان و همکلاسی ها از مقرحوزه نظام وظیفه کازرون حدود ساعت 12 ظهر جهت دوره آموزشی به تهران پادگان لشکرک که یک پادگان تکاوری بود اعزام گردیدم، برادرم نیز از طرف دیگر در همین تاریخ به همراه عده ای دیگر به پادگان حر در تهران جهت آموزش اعزام گردید ما به محض ورود به پادگان که صبح فردای روز اعزام بود ما را به گردان و گروهانهای مختلف تقسیم کردند، آموزش در پادگان لشکرک که یک دوره ی آموزشی تکاوری داشت بسیار سخت و طاقت فرسا بود، بهرحال من با تحمل همه سختی ها مدت 3 ماه دوره را به پایان رسانیده و جهت مرخصی بعد از آموزش بمدت چند روز به شهر کازرون به همراه دوستان عزیزم نمودیم، بعد از چند روز اقامت دوباره به تهران برگشته و این بار با توجه به استعدادی که داشتم جهت دوره ی تخصصی مخابرات انتخاب و حدود یکماه و نیم نیز در پادگان آموزش تخصصی را با نمره بالا به پایان رسانیدم، بعد از اتمام دوره ی یاد شده به منطقه ای از مناطق جنگی اعزام گردیدم که اینجانب به تیپ یکم لشکر 16 از رهی منتقل گردیدم، در آن زمان تیپ یکم لشکر 16 در مناطق جنوب و جنوب غرب کشور که یکی از مهمترین مناطق جنگی بود مستقر بود، بعد از چند روز ماندن در آمادگاه لشکر که در پل کرخه استقرار داشت مرا به منطقه ابو قریب که منطقه ای بین دهلران و پل کرخه بود فرستادند، قبل از رسیدن به ابو قریب یک ایستگاه صلواتی از طرف برادران سپاه و بسیج برقرار شده بود که معمولاً چای و یا حتی سیب زمینی آب پز بین رزمندگان تقسیم می کرد، آمادگاه تیپ یکم لشکر در منطقه ای واقع شده بود که دورتا دور آن را با خاک ریز استتار

کرده بودند، بچه های آمادگاه به فرماندهی یک ستوان سوم که از اهالی بیرجند بود، به همراه دو گروه بان سوم که هر دو از بچه های نهاوند بودند اداره می شد لیاقت و توانایی اینجانب در اداره امور تیپ یکم بخصوص در تدارکات آن بارها مورد تشویق قرار گرفت و حتی دو درجه هم به من دادند، با درجه گروه بان سومی عملاً اداره امور را به من سپرده و فرمانده با خیال راحت به مرخصی می رفت، هواپیما ها و توپ خانه های دشمن دائم مشغول به بمباران و گلوله انداختن در منطقه بودند که شاید تا مرز شهادت نیز پیش رفته بودم، بعد از ظهر یکی از همین روزها یک فروند هواپیما ی عراقی به منطقه یورش برده و بعد از شناسایی و در فاصله کمی از زمین به محلی که قرار گاه ما وجود داشت حمله نمود در آن موقع من در بالای خاک ریز ایستاده بودم و هواپیما را مشاهده می کردم میگ عراقی بعد از برگشتن از شناسایی که با پدافند همگانی اطراف نیز مواجه شده بود بطرف همان تپه ای که ایستاده بودم در حال حرکت بود که بلافاصله به داخل گودال اطراف رفته و دراز کش خوابیدم، هواپیمای دشمن از روی سر من عبور و بطرف مرز عراق فرار نمود. حدود دو ساعت در همان منطقه ماندگار شدم که خاطرات و زیادی در ذهن من بجا مانده اما خبر شهادت برادرم یکی از مهمترین خاطراتی است که در آن ایام به خاطر دارم برادرم در منطقه جنگی خرمشهر با بمباران هوایی سنگر های نیروهای خودی توسط هواپیماهای دشمن در یکم خرداد ماه سال 1367 به درجه رفیع شهادت نائل آمد، روحش شاد، در منطقه فوق الذکر حضور داشتیم تا اینکه در بیست و یکم تیر ماه 1367 حمله نا جوانمردانه شیمیایی عراقی ها عملاً وضعیت جدیدی را بوجود آورد، حمله گسترده شیمیایی دشمن باعث شهادت جمعی از رزمندگان و دلاور مردان آن منطقه گردید که زبونی و پستی دشمن را نشان می داد، بعد از چند روز دستور جابجایی تیپ یکم لشکر 16 صادر گردید که با جمع آوری کلیه وسایل و لوازم به منطقه صالح آباد غرب منتقل گردیدیم، در آن زمان عملیات مرصاد، در حال وقوع بود و تیپ یکم در زمان جابجایی شاهد شکست مفتضحانه و خفت بار منافقین در عملیات مرصاد بود در حین جابجایی تانک ها، خودروها و ادوات جنگی منافقینی که سوخته شده بودند را مشاهده می کردیم که نشان دهنده عزت رزمندگان و ذلت منافقین بود، بعد از استقرار در منطقه صالح آباد غرب در مرداد سال 1367 قطعنامه 598 شورای امنیت مورد پذیرش قرار گرفت و عملاً جنگ خاتمه یافت آن زمان من هنوز در منطقه بودم و شاهد جان فشانی ها و دلاوریهای برادران رزمنده اعم از ارتش - سپاه بسیج و دیگر نیروها بودم که مردانه و دلیرانه از دین و وطن

خویش دفاع نمودند و شهدای زیادی تقدیم اسلام نمودند، بلاخره در شهریور همان سال (1367) مأموریت من نیز به اتمام رسید و بعد از تسویه حساب به شهر وزادگاه خویش برگشتم) هنوز که هنوز است بعد از گذشت 26 سال یکا یک خاطرات بجا مانده از آن سالها در ذهنم باقیمانده و هرازگاهی یادی از آن دوران پر افتخار می نمایم.

### **بخش سیزدهم : خاطرات اسفندیار شکرایی**

اینجانب جهانگیر رنجبر فرزند بهمن ساکن روستای عبدوی از بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، فارس، دانش آموز مدرسه ابتدایی کاوه روستای عبدوی بودم. ودر حالیکه سن و سالی نداشتم (متولد 1343)، میدیدم مردم با شور و اشتیاق فراوان به جبهه می روند، و من هم روزها به مدرسه می رفتم و شبها که به خانه بر میگشتم در کنار رادیو می نشستم و به اخبار جبهه و جنگ گوش فرا می دادم. وقتیکه می شنیدم صدام بمب انداخت و مردم بی دفاع را به شهادت رسانده است خیلی ناراحت می شدم. بطوریکه بعضی از شبها از فکر به خواب نمی رفتم. وجدانم به من فشار می آورد می گفتم همه جوانان روستا به جبهه می روند و مگر تو از آنها کمتری، چرا به جبهه نمی روی. یک شب تصمیم قطعی گرفتم که فردا به جبهه بروم آن شب پیش خودم فکر کردم و گفتم مگر من مسلمان نیستم، خب اگر مسلمانم باید سخنان امام راحل و عظیم الشان را مدنظر بگیرم و به جبهه حق علیه باطل بروم و با صدام بجنگم. و از سویی من در روستایی متولد شدم که مردمانش از نظر مبارزه با استعمار و استبداد زبان زد خاص و عام بودند. مگر مردم همین روستا نبود که با قشون انگلیسی مبارزه کردند و عده ای هم کشته و زخمی دادند و قشون بیگانه که قصد حمله به کازرون را داشت، تاکل عبدوی هم پیش روی کرده بودند شکست دادند و دشت ارژن را هم از لوٹ آنان پاک کردند، آنگاه دشمن را تا پشت دروازه شیراز عقب راندند. اینگونه اندیشه های جور واجور و فشار های روحی که خودم به خودم می دادم اگر می ماندم دیوانه می شدم. وقتیکه تصمیم برای رفتن به جبهه قطعی شد مقدار کمی پول از مادرم گرفتم و بی خبر شناسنامه را برداشتم و فردا صبح همراه راننده روستا که یک وانت نیسان داشت و همه روزه مردم روستا را جهت خرید به کازرون می برد حرکت کردم. در

ضمن هوا هم سرد بود و من هم در کنار دیگر مسافران بالای نیسان سوار شدم، جاده تمام روستاهای منطقه ما خاکی بود و وقتیکه وارد کازرون شدم آنقدر سر و صورتم خاکی شده بود که دیگر قیافه انسان نداشتم. من به راننده گفتم که میخواهم به جبهه بروم بعد از ظهر که راننده به روستا برگشت خبر رفتن من به جبهه در روستا پیچید. آن روز من در کازرون ماندم و شب رفتم به خانه ی یکی از فامیلهای خواهم، و فردای آن روز اول وقت خودم رابه بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کازرون معرفی کردم آنها اسم مرا طبق شناسنامه ام نوشتند و گفتند عصر بیایید تا شما را به شیراز اعزام نمائیم. من هم خداحافظی کردم و آمدم در بازار کازرون همان مکانی که ماشینهای روستا می آمدند و مسافران خود را می آوردند و سپس می بردند.

مادرم رادیدم که از روستا آمده به دنبال من، من او را فریب دادم و گفتم شما به روستا برگردید من فردا شناسنامه ام را از سپاه میگیرم و به روستا می آیم. خلاصه آن روز مادرم هرچه گریه کرد و التماس من قبول نکردم.

او به این اندیشه که من راست می گویم به روستا برگشت آنگاه خود را طبق ساعات تعیین شده به سپاه معرفی کردم. و آنها مرا به شیراز اعزام کردند و یک روز بعد مرا به پادگان آموزشی شهید بهشتی جهرم بردند. دوره آموزش نظامی من در این پادگان از این تاریخ 1/8/1361 شروع شد و در تاریخ 23/8/61 پایان یافت. آنگاه در پایان آموزش مرا به پایگاه هوایی امیدیه اعزام کردند و سپس مرا به پادگان کوت عبدالله بردند و در آنجا تقسیم بندی کردند ما را به چند کیلومتری خرمشهر بردند هر گروه در سنگری مستقر شدیم من در آنجا با رزمندگان مهندس جهاد فارس آشنا شدم و به آنها گفتم دلم میخواهد که با شما در مهندسی جهاد کار کنم، چگونه میتوانم عضوی از شما که سنگر سازان بی سنگر محسوب می شوید شوم، آنها مرا این گونه راهنمایی کردند و گفتند شما از این جا تسویه حساب کنید و به کازرون برگردید. آنگاه از طریق نیروهای مردمی جهاد به جبهه اعزام شوید، تا مثل ما سنگر سازان بی سنگر باشید. من آنچه آنها گفتند انجام دادم و در مورخه 26/11/1361 تسویه حساب نمودم و از پادگان کوت عبدالله به شهر اهواز رفتم و در آنجا سوار اتوبوس شدم و به کازرون برگشتم، و به خانه خود در عبدوی رفتم. در روستا یکی از دوستانمان که در جهاد فارس خدمت می کرده مرخصی آمده بود من با او صحبت کردم و گفتم من میخواهم از طریق جهاد به

جبهه بروم، او هم گفت من چند روز دیگر به منطقه جنگی بر می‌گردم و شما بروید در جهاد کازرون خودتان را معرفی کنید و آنها شما را به جهاد فارس در منطقه جنگی می‌فرستند و من در آنجا شما را ملاقات خواهم کرد، و با شما همکاری می‌نمایم. من ابتدا پدر و مادرم را هر طوری که شد راضی کردم. آنگاه نزد چند نفر از اقوام و خویشان رفتم و با هم صحبت کردیم و یک روز را تعیین کردیم که همه با هم به جبهه برویم. ساعت 3 بعد از ظهر با آنها تیکه با هم قول و قرار گذاشته بودیم پای پیاده از روستا به طرف کازرون حرکت کردیم.

و من با آقایان حاج محمود موسوی و شهید امید علی حسن پور. حمید رضا غلامی و انوشیروان عظیمی و غلامعباس سازمند با پای پیاده روستا را ترک کردیم. ابتدا مقبره شیخ عبدالله انصاری معروف به پیر بنکی را زیارت نمودیم و از طریق جاده معروف کتل دفتر. باطنی نمودن 30 کیلومتر وارد کازرون شدیم. و شب در خانه یکی از دوستانمان را به صبح رساندیم و فردای آن روز به جهاد کازرون رفتیم و آنها کپی شناسنامه را از همه ما گرفتند و برایمان پرونده درست کردند. پس از پایان کار اداری مینی بوس جهاد آمد و ما را سوار نمود و به سمت چنار شاهینجان حرکت کردیم و در آنجا هم تعدادی چند نفر که از قبل با آنها هماهنگی شده بودند سوار مینی بوس شدند و ما همگی از طریق کنار تخته و گناوه به آبادان رفتیم. و وقتی که رسیدیم صبح بود ما فریضه نماز صبح را بجا آوردیم آنگاه صبحانه برایمان آوردند تا نان و شلغم است و من هر طور شد آن را خوردم البته در طول عمرم برای اولین بار بود که نان و شلغم می‌خوردم.

ولی خوردن آن صبحانه برای ما خاطراتی شد که ما هنوز با دوستان از آن یاد می‌کنیم، بعد از صرف صبحانه یکی از برادران جهادگر آمد و برایمان سخن رانی کرد، او پس از خوش آمد گویی به ما گفت از امروز دسته بندی ما شوید و هر کس در محل کار خودش مستقر خواهد شد، و پس از پایان سخن رانی آمدند و ما را تقسیم بندی کردند و در این تقسیم بندی محل کار من واحد نگهداری ماشین آلات مشخص شد، و کار سرویسکاری ماشین آلات را به من محول کردند آنگاه مسئولان آمد و به من گفت شما اول باید تا حدودی با ماشین آلات آشنا شوید و قسمت‌های مختلف آن را بشناسید تا به شما آموزش رانندگی بدهم.

مدتی به این منوال گذشت و من گریسکاری و سایر کارهای نگهداری ماشین را یاد گرفتم و مسئولین آمدند و بررسی کردند تا من نکات مهمی نگهداری ماشین آلات را فرا گرفته ام آنگاه دستور دادند تا به من آموزش رانندگی با لودر و بلدزر بدهند. مدتی گذشته من رانندگی لودر و بلدزر را فرا گرفتم و آنها از من امتحان گرفتند و گفتند میتوانی با این دستگاه کار کنی. در آبادان ما در مدرسه ای مستقر شده بودیم و آنجا را سنگر گاه خود قرار داده بودیم.

یک روز من از مقر خود خارج شدم و در خیابان آبادان به راه افتادم و جایی رسیدم که سینما رکس آبادان بود از آنجا هم جلوتر رفتم، رفتم تا به پالایشگاه رسیدم همین طور رفتم و رفتم تا به خاک ریز رسیدم در راه کسی هم ندیدم تا به من بگوید اینجا خط مقدم یا همان خط اول است. من روی خاک ریز رفتم پشت خاک ریز رودخانه بود، به آن طرف نگاه کردم در یک لحظه چشم بهم زدند چند گلوله از کنار صورتم رد شدند. من خود را به پایین یا عقب خاکریز انداختم چون قبلاً آموزش نظامی دیده بودم، خود را درون چاله ای انداختم (سنگر) مدتی آنجا ماندم و دائم خمپاره از دو طرف شلیک میشد من ماندم تا کمی اوضاع آرام گردید. آنگاه دویدم و خود را به عقب خط رساندم، و خط اول ایران همان شهر آبادان بود و من چون تازه وارد بودم اطلاع کافی نداشتم و به منطقه هم آشنایی نداشتم. خلاصه خودم را به مقر که همان مدرسه بود رساندم و به دوستانم گفتم من به آنجا رفتم و این اتفاق برایم افتاد، آنها گفتند که شانس آورده ای که کشته نشدی. خلاصه این اتفاق درس شد که از این به بعد بیشتر مواظب خودم باشم. در آن مقر تعدادی از جهادگردان به پل سازی و عده ای هم به دکل سازی و برخی هم در تعمیر گاه و عده ای به سنگر سازی که استحضامات نام داشت مشغول بودند. خلاصه من هم به عنوان راننده لودر و بلدوزر مشغول بکار شدم و تا آخر جنگ نیز این سمت را داشتم. مدتی هم مسئول محور بودم. که در این مدت 3 بار به شدت مجروح شدم که به اختصار به اطلاع خواهم رساند. روزی در منطقه ای بعد از خسرو آباد به سمت چوبده مشغول به کار بودم. من راننده بلدوزر و شهید رستم سلیمانی راننده لودر بود و شهید احمد خدادادی راننده بنز مایلر بود. و اسامی دیگر رانندگان را فراموش کردم. من با بلدوزر خاک را دپو می کردم و شهید رستم سلیمانی آن را با لودر بار کمپرسی ها می نمود. در حالیکه مشغول بکار بودم ناگهان دیدم دو تا هلیکوپتر از سمت خطه اول خودمان بطرف ما آمدند.

من به پشت دپورفتم و در آنجا ایستادم و سپس رفتم بالای بلدوزر داشتم تماشا می کردم پیش خودم فکر می کردم این هلیکوپترها خودمانی هستند. ناگهان دیدم از هلیکوپتر موشکی شلیک شد که به عقب کمپرسی اصابت نمود آنگاه از آن طرف کمپرسی بیرون زد و به لودر خورد و لودر با راننده اش آتش گرفت. هلیکوپترها فوراً دور زدند و به عقب برگشتند آن وقت من فهمیدم که این هلیکوپترها عراقی بودند. بعد از خاموش شدن لودر جنازه شهید رستم سلیمانی را پایین آوردیم و او را به آبادان منتقل نمودیم، و بعد جسد شهید را به شیراز منتقل دادند و در زادگاهش روستای سیاخ و دارنگون به خاک سپردند. روحش شاد و یادش گرامی باد.

(در مورد شهید ابراهیم طیبی)

بعد از عملیات آزاد سازی شهر فا و در منطقه ام القصر یا همان کارخانه نمک، من با دو نفر از دوستانم بنامهای حمید رضا غلامی و ابراهیم طیبی از زانندگان بلدوزر جهاد سازی فارس بودیم و تمام شبها تا صبح مشغول خاکریز درست کردن بودیم وسیله سبک ما یک ماشین لنکر وز بود که شیش نداشت و بجای آن آهن ورق جوش داده بودند و یک دریچه در جلو ماشین و یک دریچه هم در پشت آن قرار داشت. ما هر 3 نفر با این ماشین شبها به خط مقدم می رفتیم و با 3 دستگاه بلدوزر هشتاد و پنج کار می کردیم (خاک ریز می زدیم) آن منطقه ای که ما کار می کردیم باتلاقی بود و زنجیر بلدوزرها را با تخته پیچ و مهره کرده بودند که کمتر در باتلاق فرو رود. کسانی که این صحنه ها را دیده بودند میدانند من چه می گویم. دشمن آن شب بلدوزر ابراهیم طیبی را مورد هدف قرار داد و بلدوزر آتش گرفت. من و دوستم که اکنون جانباز می باشد با دیدن این صحنه زود به سراغ ابراهیم طیبی رفتیم ولی نتوانستیم او را پیدا کنیم چون منطقه زیر آتش سنگین دشمن بود من و حمید رضا غلامی بلدوزرها را خاموش کردیم و با غلامی نشستیم تا صبح شد هوا که کم کم روشن شد من به لباس حمید نگاه کردم دیدم مقداری خون و تکه های کوچک گوشت روی لباس ایشان است. گفتم حمید فکر می کنم خمپاره یا توپ مستقیم به ابراهیم اصابت کرده، خیلی ناراحت شدیم و شروع کردیم به این طرف و آن طرف گشتن. هرچه درون بلدوزر و اطراف آن گشتیم چیزی ندیدم من چند متری دورتر رفتم ناگهان چشمم به پوتین شهید ابراهیم طیبی افتاد که پاره پاره بود ولی پای



شهید درون آن قرار داشت . مجبور شدیم هردو پوتین را به عقب بیاوریم و تحویل مسئولان حاج خلیل پرویزی که بعداً او هم به شهادت رسید بدهیم. در ضمن شهید یک پسر عموی بنام کمال طیبی هم در منطقه داشت که اکنون زنده و جانباز است مسئولانمان در این فکر بودند که چگونه خانواده شهید را با خبر کنند و بگویند که فقط دو پای شهید برایشان آورده اند . بعد از چند روز تصمیم گرفتند جسد شهید را به فارس شهر خرم بید که زادگاهش بود انتقال دادند و در آنجا به خاک سپردند روحش شاد و یادش گرامی باد ضمناً ما چند نفر از جهاد گران روستای عبدویی با شهید ابراهیم طیبی و شهید نوروز علی کریمی و کمال طیبی از اهالی خرم بید در یک روز به جبهه اعزام شدیم و از همان روزهای اول با هم دوست شدیم.

(اولین بار که مجروح شدم)

اولین بار که مجروح شدم جاده ای می ساختیم

که اهواز، آبادان، و ماهش را در چند کیلو متری آبادان بهم وصل می کرد .

ظهر هنگامیکه از محل کار برمی گشتیم ماشین مان یک دستگاه آمبولانس بود. هرچند نفر که بودیم در اتاق عقب آن سوار می شدیم راننده که مسئولان هم بود با دو نفر دیگر جلو ماشین بودند، و ما همگی در عقب ماشین سوار بودیم . ناگهان ماشین با زمین باتلاقی برخورد کرد و راننده که حاج حسن نژاد نام داشت ، کنترل ماشین را از دست داد و ما که در عقب بودیم به زمین خوردیم ، بینی آقای حمیدرضا غلامی شکست و خون زیادی از او می رفت من هم کمرم زیاد درد می کرد و آقای علی رمضانی که اهل قائمیه بود و بعداً به شهادت رسید از درد کمر به خود می پیچید . همه روی زمین افتاده بودیم آمبولانس هم واژگون شده بود . من دیدم تنها راحل این کار این است که من به محل کار برگردم و لودر را بیاورم. در حالیکه از محل کار خود دور هم بودیم و از درد عضلات رنج می بردم و بسیار هم گرسنه بودیم من دل به دریا زدم و پایه فرار گذاشتم تا به محل کار رسیدم و بلافاصله لودر را روشن کردم و به محل حادثه برگشتم . ماشین آمبولانس را با لودر سرپا نمودم و لودر را در همان محل (صحرا)رها کردیم و به سمت بیمارستان طلالقانی که در آبادان بود به راه افتادیم . و چند روز در بیمارستان بستری شویم.

ص: 82

پس از چند روز بستری شدن مرخص شدیم و دوباره به سرکار خود برگشتیم تا اینکه عملیات والفجر 8 که منجر به آزادی فاو شد شروع گردید من از شروع عملیات تا پایان آن 3 مرتبه مجروح شدم و به بیمارستان مرا انتقال می دادند در حالیکه هنوز به درستی بهبود نیافته بودم و عصا می زدم دوباره به عنوان مسئول محور به جبهه برمی گشتم . یک روز 3 نفر راننده بلدوزر تحویل من دادند و گفتند آنجا که می روید بین خط مقدم ایران و عراق است که میخواهیم عملیات مهندس انجام دهیم . و ضمناً به من گفتند با فرمانده خط که از سپاه اصفهان هم می باشد ، هماهنگی بعمل آمده است .

که آنها آتش روی خطوط عراقی بریزند تا شما بتوانید خاک ریز بزنید . ولی همینکه ما شروع بکار کردیم عراق آنقدر آتش ریخت که رانندگان بلدوزر سرکار نرفتند و گفتند حجم آتش دشمن بسیار سنگین است و نمی توانیم خاکریز بزنیم . من خودم به تنهایی رفتم و تا نیمه نیمه های شب خاکریز زدم وقتیکه از بلدوزر پائین آمدم یکی از هم سنگریانم بنام آقای حسنی آمد و شروع به کار کرد و من کمی از بلدوزر فاصله گرفتم .

که ناگهان جلو پای من آتش شدیدی پیدا شد و دود و بوی انفجار نفس مرا گرفت . آن شب نور مهتاب در آسمان مثل روز روشن بود . بعد از انفجار من نفهمیدم چه شد بعد از دقایقی که به هوش آمدم دیدم روی خاک ریز هستیم . دوباره هی به هوش می رفتیم و دقایق بعد به هوش می آمدم . راننده و بلدوزر در حالیکه می گفت رنجبر شهید شد . به طرف من می دوید تا به من رسید من گفتم زنده هستم فقط شما کاری که می کنید مرا به عقب انتقال بدهید . بلدوزرها از بس خاک از زمین برداشته بودند زمینها بسیار باتلاقی شده بود من فکر می کردم هر دو دست و پایم قطع شده است ، شدت انفجار هر دو دستم به پشت برده بود و هر دو پایم طوری شده بود که فکر می کردم پا ندارم . آقای حسنی آمد مرا کمی از روی زمین بلند کرد ، زمین هم باتلاقی بود و قد آقای حسنی هم از من کوتاهتر بود . من هر دو پایم شکسته بود و دودستم و سینه و شکمم و صورتم همگی ترکش خورده بودند و پاره پاره شده بودند . و هر لحظه فکر می کردم دارم آتش می گیرم در حالیکه از درد به خودمی پیچیدم آقای حسنی کشان کشان مرا به لنکروز رساند و آنها مرا در اتاق عقب لنکروز انداختند . راننده خواست حرکت کند دید لاستیک پنچر است و هر طور شد با لاستیک پنچر شده

مرا به فاو آوردند. فردای آن روز مرا با هلی کوپتر به اهواز منتقل کردند و از آنجا با هواپیمای مخصوص حمل مجروح به اصفهان بردند. پس از مدتی که در بیمارستان اصفهان بستری بودم مرا به بیمارستان شهید فقیهی شیراز منتقل کردند. مدتی هم در بیمارستان شهید فقیهی شیراز بستری بودم تا حالم رو به بهبود گذاشت آنگاه مدت 2 ماه به من مرخصی استهلاجی دادند و از بیمارستان خارج شدم و به روستای عبدوی برگشتم، دوباره پس از اتمام مرخصی به منطقه برگشتم و در عملیات آزاد سازی شهر حلبچه عراق شرکت کردم. پس از آزاد سازی شهر حلبچه. عراق منطقه را بمباران شیمیایی نمود، عده ی زیادی از مردم بی دفاع شهر حلبچه وعده ای از رزمندگان خودمان به شهادت رسیدند. وقتیکه ما وارد شهر حلبچه شدیم مردم آنجا که از ظلم حکومت بعث به ستوه آمده بودند، به استقبال ما آمدند و گوسفند سر بریدند و شیرینی پخش می کردند و این خبر به گوش صدام رسید و صدام آنقدر خشمگین شد که دستور داد تمام منطقه را بمباران شیمیایی کردند. خلاصه شیمیایی آنچه بر سر مردم حلبچه آورد زبان قادر به گفتن آن نیست.

#### عملیات قادر در کردستان اشنویه

عملیات قادر در 3 مرحله صورت گرفت، تاریخ شروع آن 24/4/1364 و مدت عملیات 2 ماه با رمز یا صاحب الزمان. منطقه عملیات. اشنویه، بلندیه های کلاشین. در جنوب تا غرب هر چه عملیات می شد جهاد فارس در آن شرکت می کرد در تاریخ 1/4/1364 تعدادی از دستگاه های جهاد فارس از آبادان اهواز از جمله ستاد کربلا را بار کمر شکن کردند و ما آنها را اسکورت کردیم تا به کردستان رسیدیم و در شهر ارومیه مستقر شدیم و سپس به شهر اشنویه رفتیم و در آنجا مرز ایران و عراق بود. در میله مرزی دو تکه سنگ بزرگ سیاه و سفید گذاشته بودند، و آنجا معروف بود به منطقه کلاشین. روزی که ما اهواز حرکت کرده بودیم هوا بسیار گرم بود و فصل درو کردن غلات بود ولی منطقه کلاشین کردستان پر از برف بود و هم آب فراوان بود و درختان گردوی فراوان وجود داشت. در آن منطقه راه ماشین روی وجود نداشت. ارتش برای حمل مهمات و مواد غذایی از قاطر استفاده می کرد. پس از چندروز عملیات، جهاد در دره ای در خاک عراق شروع کرد به ساختن جاده ما ابتدا رفتیم داخل خاک عراق زیر درخت گردویی در کنار رودخانه مقر زدیم و مسقر شدیم. از آنجا به سمت منطقه ای که ارتش از عراق گرفته بود روز ها جاده می ساختیم و شب ها به

عقب بر میگشتیم . ما هر جا می رفتیم حمام سیار هم با خود می بردیم . روزی نزدیک خط ارتش که آنها در حین عملیات بودند با بلدوزر کار می کردم. یک نفر ارتش در حالیکه تمام بدن و صورتش زیر گرد و خاک بود به کنار بلدوزر آمد و ایستاد و به من گفت بیا پائین ولی من توجه نکردم و به شدت مشغول کار کردن بودم ، دست تکان داد و گفت آقا ترمز کن من ترمز کردم و او از بلدوزر بالا آمد و ابتدا سلام کرد و خسته نباشی گفت، ما صورت یکدیگر را بوسیدیم و سپس او خدافظی کرد و رفت . بعداً اسدالله رضایی به من گفت او را شناختی من گفتم نه . او گفت این همان سرهنگ صیاد شیرازی است . ضمناً پیشمرگان کرد مسلمان هم با ما و ارتش همکاری می کردند ظهر من رفتم زیر درخت گردو در مقر نهار بخورم آقای بارزانی که اکنون رئیس اقلیم کردستان عراق است . نزد ما آمد و با هم نهار خوردیم . خلاصه من با بلدوزر کار کردم تا جاده رابه سنگر ارتش رساندم ، جاده که تمام شد و من از بلدوزر پیاده شدم و رفتم جلو دیدم ، سربازان در حال غذا خوردن هستند ، غذای آنها پلو استامبولی بود و آنرا روی روزنامه ریخته بودند و می خوردند . ارتشبان در عملیات قادر رشادتهای بی نظیری از خود نشان دادند . در بین ارتشیان یکی مرا به زبان محل عبدویی صدا زد و گفت جهانگیر من به سوی او رفتم ، دیدم اسدالله رضایی هست . گفتم تو کجا اینجا کجا خیلی خوشحال شدم ، وقتیکه او را دیدم انگار دنیا به من دادند ، او گفت جهانگیر چند روز است که ما حمام نکرده ایم وضعیت حمام شما چگونه است ، من گفتم با رفقاییت بیا مقر ما حمام کنید . آنها آمدند و در مقر ما حمام کردند . روی تپه ای که مقر ارتش بود از دور جنگل ها و درختان گوناگون و فراوانی دیده می شد و در کنار تپه دره ای وجود داشت که شاید 1000 متر شیب آن بود . اسدالله رضایی به من گفت چند روز قبل یک رأس قاطر ارتش در حالیکه بار او مهمات بود از دست ما فرار کرد و به نیروه های عراقی پیوست . من به شوخی گفتم او بین شما ستون پنجم بود . و این مهماتها را به دست دشمن رساند . خلاصه از آن روز به بعد تمام نیروهای مقر ارتش در همسایگی ما می آمدند و در حمام ما حمام می کردند.

یک روز فرمانده سپاه به مقر جهاد آمد و با فرمانده جهاد که حاج خلیل پرویزی بود گفت و گو کرد و از او چند نیروی جوان خواست و رفت. فرمانده ما، من و تعدادی از جهادگران را صدا زد گفت امشب آماده باشید که میخواهید به مأموریت بروید. شب که فرا رسید ما را سوار بر آمبولانس کردند و به منطقه شلمچه بردند. از خط اول خط خودمان که گذشتیم گفتند شما خیلی باید مواظب باشید ممکن است گشت عراقی بیاید و شما را به اسارت ببرند. در این منطقه ماکانال می زنیم برای سنگر کمین. آن شب من شروع بکار کردم و تا پاسی از شب گذشت با رفقا بوسیله گونی خاک به پشت خط خودمان می آوردیم، و من صدایی متوجه شدم و از بچه ها فاصله گرفتم چون روزی مرحوم پدرم به من گفت. اگر میخواهید در شب دید چشمتان بیشتر شود باید روی زمین بنشینید و با این کار می توانید فاصله بیشتری را ببینید. اگر میخواهید صدا را بهتر بشنوید گوش خود را روی زمین بگذارید تا صدا را بهتر بشنوید. من همین کاری را که پدرم به من گفته بود انجام دادم، متوجه شدم نیروهای عراقی دارند نیروهای ما را به اسارت می گیرند من زود به عقب برگشتم تا به نیروهای خودمان خبر بدهم. چون فاصله سنگر کمین تا خط اول دور بود تا من به خط خودمان برگشتم عراقیها آنها را با خودشان برده بودند. و تنها من از آن محرکه برگشتم و عده ای که طبق برنامه خواستند به آنجا بروند دیگر نرفتند و من آنها را از اسارت نجات دادم. و اما خاطرات بعدی:

شبی که خط مقدم عراق از منطقه خسرو اباد تا فاو توسط غواصان شکسته شد و بچه های غواص خط مقدم را از پشت سر گذاشتند و بسوی شهر فاو در حرکت بودند، دیگر رزمندگان پشت سر غواصان حرکت می کردند. از یک سو نیروهای عراقی از شهر فاو فرار می کردند و از سوی دیگر نیروهای ما وارد شهر می شدند.

ارتشیان دستگاهی را از ماشین پیاده می کردند که تبدیل به پل متحرک می شد و به آنها سینی می گفتند خلاصه ما دستگاههای خود را سوار آن کردیم که از رودخانه اروند عبور کنیم ولی از شانس بد ما آب پایین رفت. ما ساعتها روی پل متحرک ماندیم تا آب بالا آمد. آنگاه از اروند عبور کردیم و وارد شهر فاو

شدیم . بدین ترتیب جهاد تمام دستگاههای سنگین خود را به شهر فاو حمل کرد . وقتیکه وارد شهر فاو شدم شهر به قبرستان تبدیل شده بود .

انقدر جسد عراقی ها در شهر ریخته بود که انسان دیوانه می شد . در این میان من چشمم به عکس صدام افتاد که عکس خیلی بزرگ بود و در پشت دیوار منزل نقاشی کرده و بودند . من سوار بلدوزر شدم و دیوار با عکس صدام را تخریب کردم خلاصه شهر فاو را تصرف کردیم و به طرف عراق به را خود ادامه دادیم تا به خط اول رسیدیم ساعت 8 صبح بود که رزمندگان ما به ستون یک در حال پیشروی به سوی داخل عراق بودند . بلدوزر های جهاد هم مشغول خاکریز درست کردن بودند . من به فرمانده گفتم دیگر صبرم تمام شده میخواهم تفنگ در دستم بگیرم و به همراه دیگر رزمندگان با عراقی ها بجنگم . حاج خلیل وقتیکه دید من میخواهم بروم گفت جهانگیر کمی صبر کن چون خودت می بینی . هنوز حرف حاج خلیل تمام نشده بود که راننده بلدوزر مورد هدف قرار گرفت و به پایین پرتاب شد .

حاج خلیل گفت جهانگیر حالا تو برو سوار بلدوزر بشو و رانندگی کن . نوبت به من که رسید ساعتی نگذشته بود که من هم مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم و از بلدوزر به پایین پرت شدم و کمرم روی زنجیر بلدوزر خورد که تا امروز از آن درد می کشم . در همین حال بود که حاج خلیل به طرف من آمد و گفت حالا جهانگیر راحت شدی . او گفت تا چند ساعت دیگر فکر می کنم تمام رانندگان خودمان را از دست بدهیم ، چون خودم دیدم عراقیها به سمت رزمندگان که به ستون یک در حال پیشروی بودند شلیک نمی کردند ، ولی بلدوزر ها را یکی پس از دیگری مورد هدف قرار می دهند . از حاج خلیل پرسیدم چرا عراقیها دستگاهها را مورد حمله قرار می دهند . حاجی گفت چون همین خاکریز ها و سنگر ها هستند که در زمان پاتک عراق جان رزمندگان را حفظ می کند . خلاصه من به شدت مجروح شده بودم . بچه ها آمدند مرا به پشت خط منتقل کردند ، از آنجا به اهواز و سپس با قطار به شهر قم اعزام کردند .

چند روز در آنجا بستری بودم همین که دیدم حالم بهتر شده به زور خودم را از بیمارستان آزاد کردم و داشتم هم درد می کشیدم و با در دست داشتن عصا سوار قطار شدم و راهی اهواز گردیدم . وقتیکه به منطقه رسیدم دوباره در عملیات شرکت کردم . چون شهر فاو یک منطقه استراتژیکی برای عراق محسوب

می شد و عراقیها برای آن خیلی ارزش قائل بودند . زیرا از آنجا کشتیهای ایران را در آبهای خلیج فارس با موشکهای دوربرد می بردند که در اختیار داشتند هدف قرار می دادند . نحوه بکار گیری موشکها این طور بود موشکها که درون سنگر قرار داده بودند با ریل بیرون آورده می شدند . و پس از شلیک دوباره به درون سنگر خود می بردند .

آنقدر شهر فاو برای عراق ارزش داشت که هر روز آنجا را شیمیایی می زد و دائم پاتک می زد و تمام هوایما های آنها شهر را بمباران می کردند ، ولی هر چه می کوشیدند نه می توانستند شهر را از ما پس بگیرند و هیچ کاری از دستشان ساخته نبود . هر بار که پاتک می زدند توسط رزمندگان اسلام شکست می خوردند و از صحنه جنگ فرار می کردند . قبل از عملیات آزاد سازی شهر فاو در منطقه چوبده روبروی شهر فاو جهاد جاده ای ساخت که من فکر می کردم برای فرودگاست ولی هیچ کدام از ما جز فرماندهان نمی دانستند که این جاده برای چه استفاده ای می سازند . ما دو شیفت کار می کردیم تعدادی شب کار بودیم و تعدادی روز کار تا اینکه جاده تمام شد . همین که کار به پایان رسید در یک شب من دیدم هر چه توپ و تانک و خمپاره است . روی این جاده مستقر کرده اند و آماده باش بود ولی از عملیات خبری نبود . شبی گفتند امشب عملیات است و آماده باشید که مأموریت در پیش است . وقتیکه اعلام کردند ما آماده شدیم و به طرف چوبده حرکت کردیم و در کنار اروند رود مستقر شدیم . پاسی از شب گذشته بود که صدای الله اکبر نیروی غواص بلند شد و خط اول عراق شکسته شده بود . همان جاده ای که ما می ساختیم و فکرش هم نمیکردیم که می خواهند برای چه از آن استفاده کنند برای عراق به جهنمی تبدیل شد . از این جاده آنقدر آتش سوی عراقیها ریخته شد که آنها هرگز تصورش را نمی کردند . ارتش عراق که آن زمان توسط جهان غرب و شرق مجهز می شد شکست خورد و ذلیل و خوار گردید .

با رمز یا فاطمه الزهرا (س) در منطقه هویزه به سمت جزیره مجنون در تاریخ 26/12/1363

و با هدف ضربه زدن به ارتش عراق شروع شد. هدف اصلی گرفتن و تسخیر پاسگاه ترابه بود، این عملیات با موفقیت به اتمام رسید ولی تعدادی از رزمندگان دلاور ((اسلام)) در این عملیات به درجه رفیع شهادت نائل آمدند. این منطقه فقط راه آبی داشت و برای نگهداری استحکامات رزمندگان امری ضروری و رساندن تدارکات به نیروهای خودی حتماً احتیاج به ساخت جاده خاکی بود که فرماندهان برای این کار تصمیم گرفتند، بعد از اتمام جلسه که همه فرماندهان در آن حضور داشتند بسیج همه امکانات سپاه و جهاد را خواستار شدند و چند دستگاه لودر که کارشان حمل و بارگیری خاک بود به منطقه آورده شد. یکی از لودرها که نسبت به دیگر دستگاهها از حجم بزرگتری برخوردار بود بایک پاکت می توانست یک بنز مایلر را بطور کامل پر نماید و خاکها را در جزیره مجنون تخلیه می نمودند، اینکار ادامه داشت تا اینکه عراقیها از قضیه باخبر شدند و منطقه را زیر آتش سنگین خود قرار دادند که همین امر باعث متوقف شدن عملیات خاک ریزی گردید، بچه های سپاه و جهاد مجبور شدند فقط در شب ها کار کنند و یک دستگاه بلدوزر نیز خاکها را تسطیح و پهن می نمود، این کار ادامه داشت ولی بخاطر تاریکی مطلق که منطقه را فرا گرفته بود کار به کندی پیش می رفت تا این که فکری به خاطر فرماندهان افتاد که در دو طرف جاده در حال احداث از فانوس استفاده نمایند با شل کلبه کوچکی جهت فانوس ها ساخته شد با این روش نسبتاً پیشرفت خوبی در جاده سازی حاصل شد و فانوس ها کار دید در فراهم نمودند اگر کامیونی از جاده منحرف می شد بخاطر وجود شل بیرون آوردن آن ممکن نبود و همان جازیر خاک مدفون می شد. بعد از مدتی که حضور ما در آنجا مورد نیاز نبود ما را به منطقه آبادان و خرمشهر منتقل نمودند که در همان منطقه یکی از دوستان ما بنام علی اکبر باقری به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

(روحش شاد و یادش گرامی باد)

بعد از آزاد سازی شهر فاو شب حدود ساعت 12 هنگامیکه در سنگر به خواب بودیم ناگهان من دیدم یک نفر هر چه نان خشک و کمپوت لوبیا و تن ماهی و غیره در آشپزخانه سنگر بود جمع کرد و با خود برد



فردای آن روز از هم سنگریان سؤال کردم که این نفری که دیشب آمدو اینها را جمع کرد و برد کی بود آنها گفتند ما اطلاع نداریم بعداً معلوم شد که تعدادی از عراقیها هنوز داخل شهر فاو هستند روزها خود را در کمینگاه و سوراخها پنهان می کنند و شب ها بیرون می آیند جهت جمع آوری اطلاعات و غیره... کم کم همه آنها به اسارت گرفتیم یک روز در ایستگاه صلواتی فاو بودم در حالیکه داشتم غذا می خوردم دو نفر که لباس آنها بسیجی بود و کوله پشتی هم داشتند در صندلی کنارم نشستند و غذا خوردند، پس از خوردن غذا مبلغی پول به من دادند و گفتند غذای ما را هم حساب کنید آنها فارسی صحبت می کردند. چون غذا صلواتی بود و کسی بابت آن پول پرداخت نمی کرد از این حرکت ایشان فهمیدم که آنها ایرانی نیستند من آهسته رفتم پیش چند نفر از رزمندگان سپاه و مراتب را به اطلاع آنها رساندم آنگاه به کمک یکدیگر این دو نفر را اسیر کردیم در کوله پشتی آنها سیم گردن زن -رینگ بکس - بی سیم کوچک و کلت شاه کش - قطب نما و دستگاه گراو... وجود داشت.

روزی در حالی که رزمندگان ایران در منطقه فاو مشغول عملیات بودند به جلو می رفتند یک فروند هلی کوپتر برای کمک به بچه های خودی در حال حرکت به سمت عملیات بود که ناگهان سر و کله دو فروند هواپیمای عراقی پیدا شد خلبان هلی کوپتر مسیر خود را تغییر داد و به عقب برگشت تا مورد حمله هواپیمای دشمن قرار نگیرد بسیار کوتاه پرواز می کرد خود را به شهر فاو رساند در خیابان های شهر و در میانه درختهای نخل زیگ زاگ می رفت ولی هواپیمای دشمن او را تعقیب می کردند ضد هوایی ایران همه به سمت هواپیما تیراندازی می کردند ولی آنها اعتنائی کردند می خواستند هلی کوپتر را ساقط کنند که خلبان ایرانی با دلیری فراوان سر هلی کوپتر را بالا کرد و به سمت هر دو هواپیما موشک شلیک کرد که ناگهان یک هواپیما مورد اصابت قرار گرفت در آسمان آتش گرفت من نمی دانم موشک هلی کوپتر به او خورد یا اینکه دیگر رزمندگان او را هدف قرار دادند خلاصه خلبان هواپیمای دوم تا این صحنه را دید از ترس هواپیمای خود را سالم در هوا رها کرد و خود را با چتر نجات در آسمان پرتاب نمود. هواپیما در آسمان معلق بود تا به زمین خورد و آتش گرفت و هر دو خلبان که در آسمان بودند چتر یکی از آنها مورد گلوله ضد هوایی ایران قرار گرفت با سرعت به سمت زمین می آمد ما نمی دانیم به رود خانه اروند افتاد یا چه بر سر او آمد.

روزی قبل از عملیات آزاد سازی شهر فاو در منطقه جویده سکوی موشکی جمهوری اسلامی ایران یک فروند هواپیمای عراقی را هدف قرار دادند و در آسمان آتش گرفت، خلبان خود را با چتر نجات به بیرون پرتاب کرده بود و آرام آرام به سمت زمین می آمد. همینکه به زمین نشست یکی از بچه های بسیجی جلورفت تا او را دستگیر کند یک مرتبه از زیر لباس خود کلتی که همراه داشت بیرون آورد و آن برادر بسیجی را به شهادت رساند فر مانده آنها گفت از اطراف او دور شوید تا من برسم رفت و یک قبضه آر پی چی آورد و سینه او را هدف داد و حق او را کف دستش گذاشت و او را به درک واصل کرد.

این بنده حقیر جهانگیر رنجبر کبرادر بودیم که همیشه 4 نفرمان در منطقه جنگی بسر می بردیم . اسامی برادرانم به این ترتیب به اطلاع شما می رسانم .

1- اکبر رنجبر محل حضور منطقه جنوب مدت جبهه 24 ماه نیروی انتظامی از سال 1362 تا 1364 در منطقه دهلران، زبیدات، موسیان، شلمچه

2- جهانشیر رنجبر نیروی انتظامی جبهه 24 ماه در منطقه جنگی کردستان و نیروی مردمی جهاد که اکنون جانباز جنگ تحمیلی می باشد.

3- شیروان رنجبر، نیروی انتظامی جبهه 24 ماه نیروی مردمی جهاد در جبهه 5 ماه از سال 63 لغایت 64

بخش سیزدهم :

خاطرات اسفندیار شکرایی فرزند شکرالله از روستای کلانی

15 آذر سال 1361 از طرف بسیج جهت گذراندن آموزش نظامی وارد پادگان شهید آیت الله دستغیب کازرون شدم و پس از گذراندن حدود 20 روز آموزش در ششم دی 61 از مقر ولی عصر شیراز عازم اهواز و از آنجا به منطقه عملیاتی موسیان مقر تیپ امام سجاد شدم و حدوداً به مدت دو ماه در خط مقدم جبهه به عنوان بیسیم چی گروهان و گردان و با نام بسیجی مشغول خدمت بودم و این در این ایام در عملیات ایزایی (فرینده) والفجر مقدماتی مشارکت داشته و حدوداً 20 شبانه روز در حال نقل و انتقال و جابجایی

دستگاه بودیم و در واقع با فریب دشمن و کشاندنش به این سوی جبهه اصل عملیات در منطقه فکه انجام گرفت. و در اوایل اسفند ماه 61 جهت خدمت مقدس سربازی از جبهه برگشته و برای نامنویسی به سپاه کازرون مراجعه و در تاریخ 5/2/62 بعنوان پاسدار وظیفه در دومین دوره آموزش وارد پادگان شهید دستغیب شدم و بعد از اتمام دوره آموزشی در مورخه 1/4/62 به همراهی 2 گردان پاسدار وظیفه آموزش دیده کامل و تعدادی پاسدار رسمی با یک فروند هواپیمایی باربری از پایگاه هوایی شیراز به سمت تبریز پرواز کرده و فردای روز بعد عازم ارومیه شدیم و بعد از چند روز توقف در یک مقر نظامی وارد پادگان جلدیان در پنج کیلومتری پیرانشهر شدیم که این پادگان مربوط به ژاندارمری آن زمان بود و بطور موقت مقر تیپ تکاور المهدی بود و در زمانی که داخل پادگان مستقر بودیم بطور کامل در تمام روز مشغول تمرینات و آموزش های رزمی و مستمر و سخت گیرانه نظامی بودیم و سرانجام و بطور سرزده در روز سی ام تیر ماه 62 به کل نیروها آماده باش نظامی داده شد و به نیروها اعلام شد که کل نیروها باید به منطقه عملیات اعزام شوند.

و در عصر آنروز همه نیروها بوسیله کامیون های زیادی به ارتفاعات پیرانشهر منتقل شدند.

که بعد از پیرانشهر درست در خط مرزی با عراق قرار داشت و بعد از پیرانشهر محور عملیات به دور محور قمبره. محور جنوبی و محور ثمرچین محور شمالی تقسیم شدیم و من و سایر همزمانم بنامهای جوکار، نورالله جوکار، حسام شناور (فسایی) و محمد عزیزی (گناوه ای) بعنوان بی سیم چی گردان به همراه فرمانده گردان کمیل بنام علی اکبر بهمن زادگان وارد محور شمالی یعنی محور تمرچین شدیم و در غروب روز سی ام تیر ماه 62 بعد از اینکه کل نیروهای گردانها بوسیله کامیون در ارتفاعات مستقر شدیم و فرمانده گردان کمیل که همه نیروهای گردان تحت امر خود در منطقه امن که از قبل پیش بینی شده بود مستقر کرده و شرح کاملی از منطقه ای که قرار است در روز بعد به تسخیر قوای مقدر تحت امرش بدر اید داده شد و از اول شب نیروها در یک ستون با نظم خاصی و با راهنمایی نیروهای پیشمرگ کرد مسلمان عراقی تا سپیده دم را بیفتیم چون قرار بود برای دورزدن دشمن و محاصره پادگان مهم و استراتژیک حاج عمران عراق که در عمق 20 کیلومتری خاک عراق بود و همچنین برای خاموش کردن آتش توپخانه دشمن که بر روی روستا های نوار مرزی ریخته میشد عملیات تحت عنوان والفجر 2 طراحی و توسط تیپ المهدی اجرایی و عملی

شد. و بالاخره در صبح روز 31/4/62 طبق دستور فرماندهان تا عصر کل نیروها استراحت کردند در محیطی که بدور از دید دشمن باشد و با شروع تاریکی مجدداً نیروها به حرکت خود ادامه دادند تا اینکه در فاصله تقریبی 1 کیلومتری دشمن رسیدیم یعنی حدوداً 7 کیلومتر پشت پادگان حاج عمران و تپه ها و ارتفاعات مشرق به تنگه رواندوز و شهر رواندوز عراق قرار گرفتیم. و در این موقع حساس سگ های ساکنان عشایر نشین منطقه شروع به عو عو و سروصدا کردند اما بعد از نیم ساعت سکوت مطلق سگها ساکت شدند و نیروها به راه خود ادامه دادند تا اینکه کلیه دسته ها و گروهانها در مناطق از پیش تعیین شده مستقر شدند و آماده حمله شدند (منطقه بعلت کوهستانی بودن نیازمند افرادی مجرب و رزم دیده و کوهستان رفته لازم داشته و لذا عملیاتی بسیار و سخت و طاقت فرسا بود) و بعد از اینکه همه فرماندهان اعلام آمادگی کردند بوسیله فرمانده تیپ آقای اسدی دستور حمله با رمز یا زهرا صادر شد و منطقه در یک لحظه تبدیل به غرش عظیم الله اکبر این جمعیت عظیم اغلب عراقیها را وادار به فرار و ترک سنگر و پست خود نمود چون هرگز به ذهن هیچکدام از نظامیان عراقی نمی گنجید که ایرانیها بتوانند حدوداً 30 کیلومتر مسیر بسیار سخت و صعب العبور را طی کنند و به فاصله چند صد متری شهر رو انداز عراق برسند اما در سحرگاه روز 1/5/62 این صحنه مخوف را به عینه رویت کردند و همانطور که اشاره کردم عراقیها با کمترین مقاومت یا اسیر نیروهای ما به هلاکت رسیدند و عده ای هم متواری شدند و مثل گوسفند و در حالت پریشان در باغات در حال آتش گرفتن متواری بودند.

و من و دیگر هم رزمانم به اتفاق فرمانده گردان همیشه در عظیمت بودیم.

و موقعی که هوا میل به روشنی میرفت و آتش سنگین توپخانه با هدف منطقه عشایر نشین را به توپ بسته بود و کل آبادی های مستقر در منطقه به همراه اکثر را نابود کرده بود شدت آتش چنان بود ندیده بود و ما نیز در این حال کاملاً زیر آتش سنگینی قرار گرفتیم و با سرعت به سمت نیروها به جلو رفتیم و در حینی که از تپه ها و قله های بلند پشت پادگان حاج عمران بالا می رفتیم هدف رگبار یکی از تیر بار چیهای عراقی که هنوز از پای نیفتاده بود قرار گرفتیم و در لابه لای گلوله های ثاقب و رسام که در تاریکی کاملاً مشاهده میشد در حرکت بودیم تا اینکه فرماندهان گروهان خود بنام رحیمی دستور داد تا آتش این تیر بارچی

عراقی را خاموش کنداو نیز مردانه و با شهامت این کار را انجام داد و بعد از گذشت چند دقیقه سنگر تیر بارچی با یک نارنجک مستهزم و نیروهای خودی نفسی تازه کشیدند .

ومن همراه فرمانده گردان و دیگر همزمان از تپه ها بالا-رفتم و تا مرکز استقرار نیروهای خودی که هنوز در بیشتر نقاط با عراقیها درگیر بودند رسیدیم و بعد از شناسایی کامل از نقاط مختلف منطقه و سومین روز عملیات را که اصلی ترین روز عملیات یعنی تسخیر سنگر های دشمن بود بسر برده و قبل از تاریک شدن کل نیروها اقدام به کندن و حفاری زمین جهت احداث پناهگاه و سنگر موقت شدند . چون در منطقه عملیاتی که گردان ما آنرا گشوده بود کمتر پناهگاه طبیعی وجود داشت و اغلب تپه ها فقط دارای بوته های کوتاه و علف زار بود . و اولین شب استقرار عمق منطقه عملیاتی را با دلهره و اما ایمان قاطع و قوی و هوشیاری بالا صبح کردیم ، در چهارمین روز عملیات به اتفاق فرمانده گردان از تپه ای معروف به تپه کله قندی که دقیقاً مشرف به تنگه مهم روانداز بود سرازیر شدیم و فاصله ما و دشمن زبون به کمتر از یکصد متر رسید و در آنروز تلفات زیادی به نیروهای باز مانده دشمن وارد کردیم اما ناگفته نماند و آنروز ما نیز شهدایی تقدیم استحکام نظام مقدس جمهوری اسلامی کردیم و روز چهارم را سر بردیم اما با درگیری و شدت برخورد بیشتر از اولین روز درگیری و در این روز حسام شناور یکی از همزمانبنده که در ناحیه کتف راست مورد اصابت گلوله قرار گرفته بشدت مجروح و به پشت خط انتقال داده شد .

در شب پنجم من و فرمانده گردان و محمد عزیزی به طرف تپه مهم کله قندی می رفتیم و بخاطر یکی از فرماندهان گروهان ارتش ادغام شده در گردان کمیل بی پوشش بودن تپه ها و در تیررس بودن دشمن بطور مداوم مورد هجوم خمپاره 60 و تیر بار قرار داشتیم و در حینی که با هیجان و شدت راه می رفتیم فرمانده گروهان ارتش با شرفی گفتند آقای کمیل زادگان شما جوان هستید و کسی هم به فکر ما باشید که در این حین خمپاره ای در نزدیکی او به زمین خورد و جناب سروان نقش بر زمین شدند و بعد از اینکه گرد و خاک کم شد جناب سروان در لابه لای خاک افتاد بود و ترکش به ناحیه شکمش اصابت کرده بود و کل دستگاه گوارش او روی زمین افتاده بود بدون اینکه کوچکترین آسیبی به آن رسیده باشد و بهورز همراه ما سریعاً معده و روده های او را جمع آوری و مقداری از خاشاک پاک نمود و جای خود گذاشت و آنرا پانسما موقت

کرد او سریعاً با هلی کوپتر به پشت خط انتقال داد و مابۀ راهنمان ادامه دادیم تا اینکه از یکی گروهانها خبر رسید که آقای رحیمی مجروح شده و در فاصله بسیار اندک با عراقیها است و فرمانده گردان ما به ما مأموریت دادند که بروید به کمک او و من به او گفتم پس بیسیم را چکار کنم ایشان گفتند خودم بیسیم را حمل می کنم و من نیز بلافاصله از لابه لای گلوله های مداوم عراقیها از تپه سرازیر شدم و حدوداً پانصد متری با سرعت رفتم تا اینکه احساس سر و صدا کردم و پیش خودم گفتم صد درصد الان یا کشته می شوم و یا اسیر عراقیها می شوم اما درست برعکس با سه تن از نیروهای گروهان آقای رحیمی برخورد کردم و به اتفاق آقای رحیمی را از پائین تپه و در فاصله کمتر از 100 متری عراقیها به بالای تپه انتقال دادیم و من بعد از آن به طرف سنگر خودم روانه شدم به دیگر همزمانم پیوستم و ساعت 30/10 شب بود که از طرف فرمانده گردان یکی آمد و گفت رمز بیسیم را بدهید و من اصرار داشتم که خودم هم مردم اما یکی از همزمانم بنام شهید نورالله جوکار اجازه ندادند و از همدیگر خداحافظی کردیم و او رفت به فرمانده گردان پیوست و بعد از 3 ساعت یعنی ساعت 1 بامداد خبر آوردند که بعلت اصابت خمپاره به سنگر فرمانده همه افراد داخل سنگر ازین رفته اند و من بلافاصله در همان ساعت با سرعت به طرف تپه کله قندی رفتم و وقتی که به سنگر رسیدم دیدم تا از تعداد 7 نفری که داخل سنگر بودند فقط یک نفر سالم مانده و بقیه افراد بنام های علی اکبر بهمین زادگان فرمانده گردان - نورالله جوکار - بیسیم چی گردان محمد عزیزی بیسیم چی و احمد فرمانده گردان پشتیبانی و کمکی که از اصفهانیها بوده و منطقه جهت پشتیبانی گردان کمیل اعزام شده بودند و دو نفر دیگر که اسم آنها در ذهنم نمانده . و من و یکی از همزمانم بنام صمد الوانپور شهید نورالله جوکار را که همشهریمان بود روی برانکارد گذاشته و به پشت جبهه انتقال داده و کلیه مشخصات فردی و آدرس را روی لباسهایش نوشتیم و با هلی کوپتر پشت خط انتقال داده شد .

و بعد از آن من و دو نفر از هم زمان حدوداً دو روز دیگر در منطقه ماندیم و قوای پشتیبانی که در منطقه مستقر شد . به همراه دیگر نیروها به پشت جبهه منتقل شدیم.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

